

نوشین خوب،

برای نوشتن این داستان بلند خیلی درد کشیدم و تکه تکه از جانم را مصالح ساختمان آن کردم. باری بود از قدیم که بالاخره باید بر روی زمین گذاشته می شد. همه شخصیت های این داستان وجود داشته اند و دارند. یا در اعماق تاریخ و یا در پیرامون جانم.

از تو سپاسگزارم که داستان را با حوصله خواندی و کمبودهای آن را جبران کردی.

## مارمولک ها هم غصه می خورند

به دخترم و مشوقم کاتی

پرویز رجبی

### گلبدن دختر کالبجار، امیر گرگان

آن روز در پیاده رو رستوران هیستوری در خیابان سن کترین مونترال قهوه می خوردم و سیگار می کشیدم و از حضور بدون واهمه پرنده ها لذت می بردم و به یاد مارمولک های آزاد اتاق خودم در تهران افتاده بودم، که ناگهان یک خانمی ایرانی که همراهم بود سؤال غریبی کرد که برایش پاسخ قانع کننده ای نداشتم:

- «چه کسی در ایران می داند که من بیست سال پیش از جیرفت به این جا آمده ام و الان در این جا رو به جیرفت نشسته ام و بیست سال است که پرنده های جیرفت را ندیده ام و بیست سال است که صدای عطسه پدرم را نشنیده ام؟»

از پرنده ای که لب بشقابم نشسته بود دل کندم و بی درنگ گفتم، آیا او می داند که در سده پنجم هجری دختر سیزده ساله امیری را از مادرش و از همبازیهایش کردند و برای سلطان مسعود غزنوی به سوغات بردند و هرگز کسی نپرسید که این دختر در کجا و در چند سالگی دق کرد؟

نسیم نسبتاً سردی می وزید و هوا در حال بارانی شدن بود. او که آماده گریه بود و آهنگ آن را داشت که از وزن اندوهی بکاهد که بیست سال تمام هرروز مانند براده سرب بر دلش باریده و نشسته بود، از غلتاندن اشکش منصرف شد و صورتش را از جیرفت گرفت و به طرف من برگرداند. با حرکت او پرنده کنار بشقاب رفت به روی میزی دیگر. زنی

ظاهرا چیزی نشاطآور را برای مخاطبش تعریف می‌کرد. هر دو می‌خندیدند.

نسیم گزنده و آسمان روی چندان خوشی نداشتند. چون احساس کردم که کار به درازا خواهد کشید از همراهم خواستم که به داخل رستوران برویم، تا اقلا نسیم آزارمان ندهد. آمادگی هر دو ما برای اذیت شدن خیلی زیاد بود. از جا که برخاستیم. پرنده‌ها خوشحال شدند. فکر کردم که پرنده‌های آزاد هم نیاز به حریم آزاد بیشتری دارند.

داخل رستوران آرام بود و گرمای مطبوعی داشت. آرایش در و دیوار به کار من می‌آمد. پیدا بود که صاحب رستوران را الفتی است با اشیای تاریخی و تاریخی نما. مانند کلاه خود، تبرزین، نیزه، شمشیر و دشنه، ماسک فلزی، جوشن و پرگستوان. حتی تفنگ چخماقی و انبان باروت. یک بخاری چدنی خاموش هم در گوشه‌ای. نابلوها تاریخی. همه جا آکنده از بوی نای تاریخ. اگر غباری نشسته بود، از آن جسد رزمندگان بود. فقط جای صدای نای و کرنا و شیبه‌اسب خالی... انگاری تاریخ را مومیایی کرده اند و خود رفته اند به هزار توی روزگاران. به تعبیر من، روزگاران گمشده.

نشستیم و مخاطبم بی اراده تمام گوش شد. گفتم، نگران نباشد. در این ساعت جیرفت خوابیده است! شاید برخی پیش از افتادن به خواب قصه‌ای هم از مادر بزرگی شنیده اند. از قصه زیادتر، قصه! گفتم، او هم هنگامی که مادر بزرگ شد، اگر صلاح دانست، می‌تواند قصه‌ای را که می‌خواهم برایش بگویم برای نوه‌هایش تعریف کند. بعد گفتم، داستانی را که می‌خواهم بگویم سال‌هاست که با خودم می‌کشم. دارد دیر می‌شود. باید بار را بر دل دیگری بگذارم، تا خاکستر را سنگین نکند. این داستان مربوط به سال 424 هجری است و خود به خود سنگین است.

پاییز آن سال دور دست کمی زودرس بود. زیبایی برگ‌ها یک بار دیگر از فرط شکوه بیننده را عصبی می‌کرد. گزیدن سرانگشت کفایت نمی‌کرد. گلیدن دختر کالیجار همراه دایه اش در لا به لای درخت‌ها می‌گشت و برای هر رنگ نقش و نگار لباسش برگی هم‌رنگ می‌یافت. حتی برای یافتن برگی به رنگ پوست مات بدنش احتیاج به وقت زیادی نداشت. فقط به خاطر فراوانی رنگ‌ها از یافتن پروانه عاجز بود. دایه گلیدن این دختر را که سیزده پاییز داشت مثل جانش دوست داشت. اما حسودها می‌گفتند که این دوست داشتن مصلحتی است.

آن روز گلیدن تازه به یافتن پروانه‌ای امیدوار شده که بارانی ناگهانی باریدن گرفت. آسمان نیمه آفتابی بود، اما نسیم سرد دایه را نگران حال گلیدن می‌کرد. دایه ناچار به اصرار گلیدن را به سوی حرم کالیجار، که با درچه‌ای نیم قد به باغ راه داشت، کشاند. حالا روی برکه وسط باغ با پوششی از برگ‌های رنگارنگ به صورت لحافی چل تکه‌ای درآمده بود که قورباغه‌ها سوراخ سوراخ کرده بودند. توی راه گلیدن ایستاد تا قورباغه‌ها را بشمارد، اما دایه با صدایی جدی او را وادار به شتاب کرد.

تازه از درچه وارد حیاط حرم شده بودند که هر دو با هم متوجه جنبشی چشمگیر و غیرعادی در حرم شدند. زن‌ها تقریباً حرم را روی سر گذاشته بودند. حتی مادر گلیدن ندیمه اش مهبانو را به دنبال او فرستاده بود. گلیدن برگ‌های دامنش را به سفارش مهبانو ریخت پای درخت گردو و هنوز دامنش را تکان نداده بود که مهبانو از مچ دست او گرفت و به داخل حرم کشاند. دایه بدون این که چیزی شنیده باشد فهمید که باید کار گلیدن تمام باشد...

دود غلیظی از بام حیاط پشتی تنوره می‌کشید. باید گلیدن را ببرند حمام و لباس نو تنش کنند. بدن گلیدن هنوز در آغاز تکامل بود، اما زیبایی مرموزی در نگاه چشم بیننده او دخالت می‌کرد. زیبایی او نیز مانند برگ‌های پاییزی بیننده را دستپاچه و عصبی می‌کرد.

باکالیجار سردار منوچهر پسر قابوس خودش را شاه آل زیار خوانده بود و حالا برای جلب موافقت سلطان مسعود غزنوی دخترش گلیدن را پیشکش او می‌کرد. حالا سلطان که موقتا در نیشابور به سر می‌برد، وزیر خود خواجه عبدالجبار برای دریافت هدیه با کالیجار به گرگان فرستاده بود.

عبدالجبار با غافله‌ای شاهانه به گرگان درآمده بود. حتی باران و گل و لای راه نتوانسته بود کاروان او را از هیبت بیاندازد. پای دختری سیزده ساله برای حرم امیر مسعود در کار بود. تا رسیدن کاروان به شهر، چند بار پیک‌های میزبان و میهمان در فاصله میان کاروان و شهر رفت و آمد کرده بودند، تا برنامه‌های پذیرایی از بلندپایگان دربار غزنوی و آیین بدرقه گلیدن را، که از همان لحظه مصلحتی نخستین به امیرالمؤمنین سلطان مسعود غزنوی تعلق داشت، به شایسته‌ترین شکل ممکن برگزار شود، تا میادا از صلابت امیر در چشم رعیت کاسته شود.

گلیدن را که غرق در فکر شیرین برگ‌های پاییزی بود، به حمام بردند. مهبانو ندیمه مادر گلیدن، که مامور تشریفات حمام شده بود، ترتیبی داد تا چندتا از همبازی‌های او هم در مراسم حمام و حنا شرکت کردند. اما گلیدن حتی با کنجکاوی‌های غیر معمولی که از خود نشان داد، سر از این حمام ناگهانی درنیامورد. درخت‌ها و لحاف چل تکه روی استخر همه ذهن او را انباشته بودند. این لحاف زیباترین لحافی بود که او دیده بود. اما از دیدن سوراخ‌هایی که قورباغه‌ها در لحاف زیبای او درست کرده بودند عصبانی نبود. شب که افتاد، چون دید که هنوز باران قطع نشده است، به دایه اش گفت که خوشحال است که لحافش حسابی شسته خواهد شد. دایه به نیم کنایه گفت: «حالا کجای کاری، لحاف‌های زیباتری در انتظار تست». گلیدن نفهمید، اما از خستگی کنجکاوی هم نکرد.

هنگامی که دایه به اتاق خودش که جلو اتاق گلیدن بود رفت، گلیدن کف دستش را جلو چراغ نگه داشت و آن را چندبار عقب و جلو برد تا با تغییر شفافیت خون سرخ‌رنگ دستش تعدادی از رنگ‌های سرخ پاییزی را بباید. لکه‌های تیره رنگ حنا هم در ساختن رنگ‌های سایه روشن به گلیدن کمک می‌کردند.

بعد خزید به زیر لحاف. روز پرهیجانی را پشت سر گذاشته بود. پدرش باکالیجار هم پس از حمام به دیدنش آمده بود. گلیدن پدرش را به ندرت می‌دید. پس از حمام از مادرش درباره رفت و آمد غیر متعارف پرسیده بود و مادرش گفته بود که به زودی به همراه دایه اش به سفری دور و دراز خواهد رفت. گلیدن بی‌درنگ یاد قصه‌هایی افتاده بود که از دایه اش شنیده بود و چون شیفته کوچه‌ها و خانه‌ها و بیابان‌های این قصه‌ها بود، مادرش را سؤال پیچ نکرده بود. بعد هم این قدر چشم‌هایش را در پشت پلک‌های مهتابی رنگش چرخانده بود که خوابش برده بود. و تا صبح هربار که دایه اش سری به او زده بود، دیده بود که گلیدن مثل همیشه توی خواب می‌خندد و باز فکر کرده بود که روز بعد اگر از گلیدن بپرسد که خواب چه دیده است، باز هم خواهد شنید که خواب شاه پریان را! و خواب پروانه‌ها را و خواب مارمولک‌ها را و لحاف چل تکه را.

گرگان در این روزگار، علاوه بر بحران سیاسی، از مالاریا و رماتیسم رنج می‌برد. تنها معدودی توانمند زمانی کوتاه مره آرامش را می‌چشیدند، تا نوبت را در مسیر بحران‌های روز به دیگری بسپارند. جان سالم به در بردن توانمندان بستگی به غفلت ستیزه جویان توانمند دیگر داشت. باکالیجار هم محصول همین افت و خیزها بود. و گلیدن‌ها نه یکی.

امیر مسعود غزنوی از غزنین به نیشابور آمده بود تا به بهانه سامان دادن به قلمرو غزنویان، تا می‌تواند خر مرادش را بچراند. گلیدن نه اولین شکار او بود و نه آخرین. باکالیجار حرم خود را نخجیر امیر کرده بود، تا حکومت مردم درمانده گرگان و طبرستان را صلح بگیرد. او تشخیص داده بود که اگر با آهویره حرم خود حتی یک وعده طعمه امیر را فراهم بیاورد، به مراد خود خواهد رسید.

حتی شب آخر کسی با گلیدن سخنی نگفت. اما خبر در شهر پیچیده بود. همه می‌دانستند که گلیدن را برای امیر به سوقات خواهند برد. به نیشابور. با قافله‌ای باشکوه. سوار بر مهد و کجاوه. محکم‌تر و زیباتر از قفس قناری‌ها. با پرده‌هایی شرابه دار.

همه مردم گرگان بر پشت بام‌ها خواهند رفت. فردا یک ماده تاریخی است. دخترم را روزی زاییدم که گلیدن را می‌بردند. دیوار حیاطمان همان روزی ریخت که گلیدن را می‌بردند. مادرم درست روزی مرد که گلیدن را می‌بردند. پسرم درست روزی دیوانه شد که گلیدن را می‌بردند. اما خود گلیدن خبر نداشت که فردا می‌برندش. گلیدن خواب لحاف چل تکه روی استخر را می‌دید که باران شسته بودش و قورباغه‌ها سوراخ سوراخش کرده بودند.

شام آن شب در دربار باکالیجار غوغا بود. از میهمانان بلندپایه با غذاهای محلی پذیرایی شد. ده گوسفند و ده‌ها پرنده را سربریده بودند. خنیاگران تا پاسی از شب میهمانان را سرگرم کردند. سرانجام عبدالجبار یکی دو بلندپایه در سرای باکالیجار به محل استراحت راهنمایی شدند و بقیه افراد هیات همراه به خانه‌های بزرگان شهر درآمدند.

گلیدن شام را با مادرش و خواهر و برادر تنیش خورد. سر سفره نیز حرفی درباره سفر به میان نیامد. اما پیدا بود که مادر نگران است. دوتا از نزدیک‌ترین دوستان گلیدن هم دعوت داشتند. گلیدن با آب و تاب از گردش روزانه اش در باغ تعریف کرد و چندبار با هیجان زیادی صحبت مارمولک‌ها را به میان کشید و گفت که تصمیم دارد که برای مارمولک‌ها جایی مخصوص خودشان بسازد. آن شب باکالیجار تا دیروقت به حرم نیامد. آخر شب هم برای خواب به اتاق مخصوص خودش رفت. صدای شغال‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

نزدیک صبح، بار آخر که دایه به گلیدن سر زد، رنگ حنای دست‌های مهتابی در تاریکی اتاق سیاهی می‌زد. رنگی که دایه را نگران کرد. زیر لب دعایی خواند و با چهره‌ی غمگین‌تر از همیشه به زیر لحافش خزید و پیش از آن که دوباره به خواب بیفتد، آرزو کرد کاش توی باغ که بودند باران نیامده بود و آن‌ها از دریاچه باغ به حیاط حرم نیامده بودند و او نشنیده بود که باید گلیدن را ببرند. دخترک هنوز به زحمت سیزده سال داشت و می‌خواست که اگر مارمولکی پیدا کرد، برایش قفسی بسازد تا غم آوارگی نداشته باشد! دخترک فکر می‌کرد که یک مارمولک اسیر مرفه‌تر است از مارمولکی که باید تا آخر عمرش آواره و خانه به دوش باشد و غصه بخورد و در تنهایی بمیرد. او یک بار به کمک دایه اش نخ‌نخی به گردن مارمولکی کوچک بسته بود، اما مارمولک با بندش گریخته بود و دخترک فکرده بود که هم او ناشی بوده است و هم مارمولک کم تجربه.

با اذان صبح سرای باکالیجار جنب و جوش ویژه‌ای یافت. خدمتکارها با آفتابه‌های پر آب لب باغچه آماده‌ایستاده بودند. آسمان نیمه ابری، اما پرستاره بود. نسیم سحری چنگی به دل نمی‌زد. قهقهه شغال‌ها همچنان و مخصوصاً از کوهستان شمال شهر به گوش می‌رسید. خروس‌ها نیز بیدار شده بودند. باکالیجار نماز را همراه میهمان بلندپایه خود خواند.

دایه به اتاق گلیدن آمد. کودک را بیدار کرد، تا هرچه زودتر نمازش را بخواند و آماده حرکت شود. مادر گلیدن نیز آمد. اندکی عصبی بود. دخترک از جا پرید. کم اتفاق می‌افتاد که مادرش سحر به پیش او بیاید. پس از نماز تازه خوابش برید. پرسید، چرا باید آماده شود. مگر قصد دارند به زیارت بروند؟ مادر گفت: «فرض کن که به زیارت می‌روی.»

- «مگر شما نمی‌آید؟»

- «فعلاً حاضر شو! بی بی همراهت می‌آید.»

منظورش دایه بود. به دایه بی بی می‌گفتند.

مغز گلبدن گنجایش این همه ابهام سرد را نداشت. برخلاف همیشه مادرش سرش را شانه کرد. در حال شانه کردن دستش خورد به سینه گلبدن. احساس کرد که گلبدن هنوز آمادگی شیردادن را ندارد. اما به بلعیدن غصه‌ای سرد قناعت کرد. اگر گلبدن به سفر نمی‌رفت، امارت طبرستان برای باکالیچار به خطر می‌افتاد. بعد غصه‌ای که به طور غیرمترقبه‌ای به سراغش آمده بود تبدیل به خشم شد. بعد در حالی که به تابوت فکر می‌کرد، گفت: «برایت کجاوه زیبایی آماده کرده‌اند. به سفارش پدرت!»

گلبدن احساس کرد که مادرش را بیشتر از پدرش دوست دارد. بعد احساس کرد که غصه‌ای ناگهانی دلش را می‌مالد. بعد چشم‌های زیبای پرشده‌اش را لعابی از ابهام پوشاند. مثل رطب غلتیده در خاک. بعد و ناگهان چشم‌هایش مثل اناز رسیده‌ای که از سبب بر زمین افتاده باشند ترکیدند. دوباره برق نگاهش پیدا شد. اما پخته‌تر و برهنه‌تر از چند دقیقه پیش. عجب! گاهی غریزه می‌تواند درست‌ترین خبر را بدهد.

- «پس برگ‌هایی که جمع کرده‌ام چه می‌شوند؟»

- «از برگ فراوان‌تر برگ. تا دلت بخواهد.»

- «ففس بزرگی که می‌خواستم برای مارمولک‌هایی که پیدا می‌کنم بسازم چه می‌شود؟»

- «توی راه آن قدر مارمولک ببینی که مارمولک بالا بیاوری.»

- «کدام راه؟»

- «راه شهبانویی، بچه!»

لباسی را که برای گلبدن آماده کرده بودند تنش کردند. حریری به رنگ ارغوان. مادر از بی بی خواست که صندوقچه سرخاب و سفیداب و سرمه او را بیاورد. بعد به گلبدن توضیح داد که او دیگر بزرگ شده است و نباید به زیبایی خدادادی خود بسنده کند. گفت، زیبایی را هر قدر که داشته باشی کم است. گفت، خدا هم از آدم زیبا خوشش می‌آید. گفت، زیبایی جبران دیگر کمبودها را می‌کند. گفت، زیبایی در حیثیت و اعتبار آدمی دخیل است. گفت، زن‌های زیبا کمتر از زن‌های معمولی احساس درماندگی می‌کنند. گفت، طنازی زیبایی را دوچندان می‌کند...

دایه با صندوقچه بازگشت. بعد هر دو دست به کار شدند تا روی دست خدا بلند شوند. الحق که موفق بودند. خواجه سرا درآمد که قافله آماده است. لحظه‌ای بعد خواجه سرا پرده را به کناری زد و باکالیچار با لباس رزم وارد شد. باکالیچار هروقت که کار مهمی داشت لباس رزم می‌پوشید.

گلبدن از شرم سرخابی‌تر شد و با این که تصمیم قاطع گرفته بود که علت سفرش را از پدرش بپرسد، سرش را پایین انداخت و دم فرو بست. مثل لاله‌ای که به هنگام غروب خودش را در هم می‌کشد و می‌بندد، خودش را به درون خودش فشرده. باکالیچار احساس کرد که دخترش نیاز به دانستن حقیقت سفرش را دارد. بی‌درنگ، در حالی که دنبال چیزی می‌گشت که چشم‌هایش را به آن بدورد، گفت: «تو حامل پیام مهمی از سوی من برای امیرالمؤمنین سلطان مسعود غزنوی هستی. می‌خواهم ببینم که ماموریتت را چه طور انجام می‌دهی. پای حیثیت من در میان است!»

گلبدن اصلاً منظور پدرش را نفهمید، اما سکوت را ترجیح داد.

آن گاه پدر خم شد و بوسه‌ای از پیشانی گلبدن گرفت و با نگاه چیزی را به همسرش گفت و بی‌درنگ اتاق را ترک کرد. بعد خواجه‌ای آمد و دایه را برد.

هنگامی که دایه برگشت گلبدن هم آرام گرفته بود و زیبایی پیش از آمدن پدرش دوباره به جای خود بازگشته بود. دخترک از مادرش خواسته بود تا منظور پدرش را توضیح بدهد و مادر نیز همان حرف را تکرار کرده بود و گفته بود، چون دایه را به همراه دارد از چیزی بیم نداشته باشد. بعد دمی دخترش را به آغوش کشیده و در درون گریسته بود. گلبدن هم گفته بود که وقتی که برمی‌گردد، می‌خواهد ببیند که کسی به برگ‌های او که زیر درخت گردو ریخته است، دست زده است. مادرش هم گفته بود که دستور لازم را به خدمتکارها خواهد داد.

آفتاب کمی بالا آمده بود که یک دسته از زن‌های حرم با دست‌های حنابسته به درون اتاق هجوم آوردند. دو سه نفر از همبازی‌های گلبدن هم در میانشان بودند. بعد درست با همان شتابی که جنازه‌ای را از زمین برمی‌دارند و به گورش می‌رسانند، گلبدن را از اتاقش کردند و تحویل کاروانش دادند. از جایی ناپیدا صدای دف بلند بود. سوارانی از نیروهای سلطان مسعود و باکالیچار پیرامون کاروان را گرفته بودند و از نزدیک شدن مردم زیادی که از سحرگاهان در جلو کاخ باکالیچار گرد آمده بودند و بی‌صبرانه منتظر دیدار گلبدن بودند، جلوگیری می‌کردند. معلوم نبود که سفر سیاسی گلبدن به دربار غزنوی چگونه به میان مردم گرگان راه یافته بود. در هر حال گلبدن را کسی نمی‌توانست ببیند. چادری از حریر سفید را چنان بر رویش کشیده بودند که حتی مارمولک‌های زیر پا نمی‌توانستند با چشم‌های گردان خود چهره او را ببینند. کله قندی حریریچ.

سلطان دستور داده بود، از گرگان تا به نزد او هرکسی را که حتی به تصادف او را ببیند و بر او چشم بدوزد گردن بزنند. و اگر جلاد خواست تعلل کند فوراً خود او را گردن بزنند. حالا گلبدن ناموس سلطان مسعود غزنوی بود.

گلبدن را در میان غریب شادی کوری در کجاوه قرار دادند و بعد به اشاره کاروانسالار شتر از جا بلند شد. گلبدن را سکوت فخر چاه عمیق‌ترین قنات‌ها در اختیار گرفته بود و صدای تپش دلش در آب تاریک قنات غوطه می‌خورد. با همان زمزمه‌ای که تنها مقلد می‌شناسندش و کفترهای چاهی همیشه عاشق. زمزمه‌هایی که از خود برمی‌خاستند و مانند سیماپ در خود می‌غلطیدند و در خود پایان می‌یافتند و محو می‌شدند.

باکالیجار شخصاً دهانه اسب عبدالجبار وزیر را نگه داشته بود و مادر گلبدن شخصاً قلب خود را.

کاروان در حال رفتن بود و دردی عمیق در حال ماندن.

کاروان گلبدن را می‌کوچاند. مهاجری از نوعی غریب. مردم زیادی در لبه پشت بامها به کجاوه گلبدن که کوچک‌ترین حرم سلطان بود چشم دوخته بودند. برخلاف معمول، نه همه‌های و نه حرکتی.

گلبدن از درز کجاوه چشم از شتر دایه بر نمی‌گرفت. او ستون فقرات روزهای آینده بود. به زودی درخت‌های آشنا و دیوارهای آشنا، که لحاف چل تکه گلبدن را در حصار خود داشتند، ناپدید خواهند شد و مادر گلبدن توان کندن خود از دیرک ایوان سردر کوشک را نخواهد داشت. صدای متفاوت، اما یکنواخت زنگ شترها خاطره‌ها را به خواب می‌انداخت. پروانه‌ای که گلبدن از یافتنش مایوس شده بود، حالا روی برگ‌های دامن گلبدن در زیر درخت گردو نشسته بود. سر راه قافله نیز مردمی ایستاده بودند. هیچ کس دستش را برای وداع تکان نمی‌داد. خبر سوقاتی که باکالیجار برای سلطان مسعود می‌فرستاد فعل وداع را کشته بود...

هنگامی که دم قطار قافله پس از گذشتن از میان آخرین دیوارها، از آخرین چشم گرگانی‌های مبهوت پنهان می‌شد، ابری بزرگ‌تر از یک پنبه زار بزرگ خورشید را که بالاتر آمده بود در پشت خود قرار داد. گمان می‌کردی که آسمان دلش را برای گریه‌ای تازه پر می‌کند. اما آن روز قطره‌ای نچکید. دشت و جنگل سبز و نارنجی و زرد هر دم به رنگ دیگری میدان می‌داد و می‌دید که طبیعت همان طبیعت همیشگی است، با همان سنت‌های دیرین خود و کاروانیان را هیچ چیز تازه‌ای به خود نمی‌خواند.

کجاوه گلبدن، مانند قایق کوچکی که به ساحل بسته شده باشد، در عرشه شتر تلو تلو می‌خورد. گلبدن کف پاهای شترش را احساس می‌کند. می‌خواهد بیرون را ببیند، به یاد مادرش بیفتد، بوس صبحگاهی پدرش را حس کند، رنگ برگ‌هایی را که روز پیش جمع کرده بود بازیابد، فورباغ‌های را ببیند که روی لحاف چل تکه استخر نشسته است. می‌خواهد دستش را جلو چراغ نگه دارد و در خون خود ده‌ها رنگ سرخ را کشف کند، اما احساس می‌کند که برای هیچ اقدامی فرصت ندارد. شعور فراهم آوردن فرصت از کار افتاده است.

دایه در عرشه شتر پشت سر به جامی‌میانیدش که از دست افتاده و پاره پاره شده است. او هیچ وقت از باکالیجار خوشش نیامده بود. دایه خودش را سرزنش می‌کند که چرا یواشکی اسباب بازی‌های گلبدن را برنداشته است تا بتواند آنها را در فرصتی به او برساند. بعد فکر می‌کند که لابد سلطان مسعود هیولایی هراس انگیز است و با ظرافت هیچ الفتی ندارد.

با فاصله کمی از سمت راست راه کوهی است چسبیده به البرز و پوشیده از جنگلی غیرقابل نفوذ. یادش می‌آید که همیشه شنیده است که این جنگل غول دارد. او هیچ گاه نتوانسته بود که سر از ریخت و قیافه غول‌ها در بیاورد. آیا غول موجودی است شبیه آدمیزاد؟ یا مخلوطی است از خرس و آدمیزاد و اژدها؟ با اندامی بیش از حد بزرگ و بسیار پشمالو. اما گلبدن یک تکه مرمَر بود. مرمَری که هرچایش که شبیه گلبدن نبود، تراشیده بودند و ریخته بودند پایین. مرمَری به حرارت انسان. و قلبی که هیچ تناسبی با قلب یک غول نداشت. لطیف و شکننده.

باران در کنار راه جا به جا برکه‌ها ساخته بود و باد روی برکه‌ها لحاف کشیده بود. از جنس همان لحاف چل تکه گلبدن. گاهی راه از وسط برکه‌ها می‌گذشت و پای شترها را خیس می‌کرد. صدای زنگ شترها تا اعماق رخنه می‌کردند. حالا گلبدن تنها چیزی که از قافله خود را می‌شناخت زنگ شترش بود. هر از گاهی از شکافی که در کجاوه اش یافته بود به ناکجایی چشم می‌دوخت، تا کجایی را بیابد و خودش را به یاد خودش بیاندازد. اما در این راهی که او افتاده بود، نشانی از او نبود. پاسداران قافله بیگانه بودند. گلبدن بانو هم برای آنها بیگانه بود. پاسدارها در خدمت کسی بودند که او را ندیده بودند. آنها در خدمت زندانی کجاوه نشین خود بودند.

گلبدن ناهار را، که بیشتر تنقلک بود، با رعایت بسیاری از اصول درباری در پناه درختان و در پوشش چادری که برای او افرشته بودند خورد. دایه اجازه داشت که در حضور او باشد. جاریه، ندیمه‌ای هم که عبدالجبار وزیر با خود آورده بود در کنار او بود. اما گلبدن نه حرفی برای گفتن داشت و نه علاقه به شنیدن حتی یک خبر. بی بی صندوقه سرخاب و سفیداب و سرمه مادر گلبدن را به دستور او همراه گلبدن کرده بود و از دایه خواسته بود که مراقب آرایش گلبدن باشد. اما گلبدن از دایه خواهش کرد که آن را در زیر یکی از درخت‌ها بگذارد. این خواهش تنها جمله‌ای بود که گلبدن به زبان آورد. جز این، همه پرسش‌های دایه بی پاسخ ماندند. کوشش‌های جاریه نیز برای برقراری ارتباط به نتیجه‌ای نرسیدند. پس از ناهار دو ساعت به استراحت گذشت. برای گلبدن استراحت چشم و گوش، که از درک و دریافت

دخترک هنوز با این واقعیت بیگانه بود که زیبایی بدون انسان محبوس است و این انسان است که زیبایی را به کمک حواس خود از زندان رهایی می‌بخشد. و انسان یعنی زندگی. و از همان آغاز بخش بزرگی از زندگی را خاطره‌ها در اختیار می‌گیرند و به ثبت می‌رسانند. خاطره یعنی پستو و بایگانی زندگی. هنگامی که انسان می‌میرد، خاطره‌های ذهنش نیز می‌میرند. اینک خاطره‌های ذهن گلبدن بی هوش بودند. هیچ خاطره‌ای پشت چشم‌انداز او همه برگ رنگارنگ و زیبا را گرم نمی‌کرد و نور خود را بر آنها نمی‌تاباند. برگ‌ها چیزی از خود نداشتند که با افتادن نگاه گلبدن بر رویشان به او برگردانند. مگر درد بودن بی حاصل و بی تماشایی. اوج درماندگی است که انسان گاهی می‌داند که هست و اما نمی‌داند که چرا هست. یعنی نمی‌یابد که چرا هست.

مخاطبم تمام گوش بود. سه ساعت بود که در آن رستوران مونترال قصه‌ای را می‌گفتم که می‌توانست موازی یک هجرت باشد. هردو خسته شده بودیم. من می‌دانستم که نباید قصه را آغاز می‌کردم و می‌دانستم که اگر آن را به انجام نرسانم، برای مدتی طولانی ذهن مخاطبم، علاوه بر حیرت، درگیر راهی گمشده در پیرامون گرگان هم خواهد بود. به گمان من این راه که از گرگان سر می‌گرفت پس از عبور از مینودشت، به طرف جنوب می‌پیچید تا پس از بریدن البرز، از کوه ابر به بعد به طرف شاهرود سرازیر شود و در شاهرود سوی نیشابور در شرق پیش بکشد. بعد طوس. بعد هرات. بعد غزنین در شرقی‌ترین بخش ایران.

می‌خواستم بگویم که این روزها باستان‌شناسان سرگرم حفاری در محله دقیانوس حیرت هستند و دستاردهای خوبی داشته‌اند. اما گفتم، اگر صلاح می‌داند دنباله داستان گلبدن را برایش بنویسم. گفتم که خودم هم دیگر توانایی نگهداری از این داستان را در سینه ام ندارم.

### سیب

از صدای نامنظم زنگ شترها پیداست که دارند بار شترها را می‌بندند و آماده حرکت می‌کنند. مردهای کاروان با صدای بلندی به یکدیگر امر و نهی می‌کنند. مهریانی بسیار کم‌رنگ است. کاروانی‌ها به مهریانی کم‌رنگ عادت دارند. آنها یا مشغول کار سخت و یکنواخت و فرساینده خویشتند و یا به هنگام استراحت خسته و خواب‌آلود و برایشان شب و روز و جاهتی ندارد.

وقتی که گلبدن دوباره در کجاوه قرار گرفت، احساس کرد که به خانه اش برگشته است. حالا کجاوه تا حدودی پاسخگوی تنهایی او بود و می‌رفت که میهن دوم او شود. حالا او مهاجری بود که می‌بایست مهرکجاوه را به دل می‌گرفت. حالا کجاوه خاطره‌های خودش را با کمترین امکانات دم دست می‌ساخت. کجاوه شمال و جنوب و شرق و غرب داشت. این صدا آشناست. این صدا برای نخستین بار در میهن تازه او به گوشش می‌خورد.

ناگهان چشم گلبدن به مگسی می‌افتد که قانونی جادویی پایش را به درون کجاوه کشانده بود. گلبدن احساس می‌کند که با این مهاجر جدید هیچ اختلافی نمی‌تواند داشته باشد. اما دیری نمی‌گذرد که نخستین نگرانی‌ها به طور انکارناپذیری فراهم می‌آیند و رو به رشد می‌گذارند: مگس در همه کارهایش از خود هیچانی عصبی و غیرقابل تحمل نشان می‌دهد و این هیجان را بی‌درنگ به همسایه خود منتقل می‌کند. گلبدن پس از این نخستین تجربه فکر می‌کند، چاره‌ای نیست. مهاجرها باید در هر حال هم‌دیگر را تحمل بکنند. در هجرت هر موجود آشنایی قطعه‌ای است از پازل خود انسان. هیچ قطعه‌ای نباید گم شود.

سواری جوان در کنار کجاوه می‌راند. او چندبار در دوسه متری شتر گلبدن قرار گرفته است. متفاوت از زندگی در سرای باکالیجار حالا جوانی بیگانه می‌تواند دوش به دوش شتر گلبدن براند. گلبدن فکر می‌کند، امکان دیدن جوانی از شکاف کجاوه خاصیت منحصر به فرد کجاوه است. منتها خاصیتی بیرونی. اتاقش در سرای باکالیجار این خاصیت را نداشت. بیشتر وقتش با دایه اش می‌گذشت و طبیعت بی جان. او باید خودش نخست به طبیعت بی جانی که در پیرامون خود داشت جان می‌داد و بعد با آن ارتباط برقرار می‌کرد. او در سرای بی جان پدرش به حیاط اندرون و باغ آن هم جان داده بود. گلبدن حالا احساس می‌کرد که نیازی به بخشیدن جان به جوان بلندبالایی که در کنار شترش بر زمین نشسته بود ندارد. نگاه سرمه کشیده اش را از جوان گرفت و به درون کجاوه اش برگشت. مگس بر دیواره کجاوه نشسته و یا ایستاده بود و خستگی درمی‌کرد و هرآن ممکن بود که هراسان شود و همه حرکات چند دقیقه پیش را از نو تکرار کند.

پس از چند لحظه سکوت گلبدن چشمش را مالید و مگس هم برخاست و جایش را عوض کرد. گلبدن به حال او غبطه خورد. یک آن دلش خواست که کاش یک مگس می‌بود و می‌توانست به راحتی در سرزمین کجاوه اش بی قرار می‌کند. چشمش را دوباره از شکاف کجاوه انداخت به بیرون. جوان سوار رفته بود. مثل پدرش باکالیجار که ناگهان می‌رفت و جایش را جای بی جانش می‌گرفت.

گلبدن از این که یک نفر از جمعیت میهن کوچک و آسیب‌پذیر او کم شده بود نگران شد. در صدای زنگ شترها هیچ

تغییری حاصل نشده بود. دلش خواست می‌توانست نظر دایه اش را بپرسد. او از وقتی که پادش می‌آید همواره نظر دایه اش را درباره مشکلاتش پرسیده بود. حالا چشمش را شکاف کجاوه نمی‌گرفت. ناگهان صدای زنگ‌ها در هم آمیختند. باید اتفاقی افتاده باشد. اتفاقی افتاده بود. قافله‌ای از رو به رو نزدیک می‌شد. با زحمت زیاد قافله رو به رو را زیر نگاه خود گرفت. هیچ شتری کجاوه نداشت. قافله‌ها اندکی نظم یکدیگر را به هم زدند.

جوان آشنا دوباره به کجاوه نزدیک شد. این بار گلیدن احساس کرد که به هم میهنی آشنا برخورد کرده است. یک بار به کوتاهی توانست با نگاهی یکسویه به چشم‌های جوان چشم بدوزد. آن‌ها را نجیب و خسته یافت. لباسش منظم بود. اما مثل لباس‌های باکالیچار فاخر نبود. گلیدن می‌توانست او را تنها با پدر خود مقایسه کند. هیچ کدام از مردان فامیل او به اندرون رفت و آمد نداشتند. جوان مدتی دوش به دوش شتر گلیدن راند و بعد دوباره فاصله گرفت. این بار گلیدن دور شدن او را دید و احساس کرد که بدون هیچ دلیلی به اندازه فاصله اش با جوان به وسعت کجاوه اضافه شده است.

جنگل سمت راست تا کوه ادامه داشت. همان کوهی که دایه شنیده بود که غول بیابانی دارد. رودی کم آب به موازات راه از جهت مخالف می‌آمد. با نزدیک شدن غروب صدای زنگ‌ها آرام‌تر و بمرتر شد و سرانجام قافله از حرکت ایستاد. در فضایی که حتی یک وجب به قلمرو گلیدن نمی‌افزود. کاروانسالار دستور انداختن بار را داده بود. شترها خسته بودند. چادر ناموس سلطان در زیر درختی بزرگ برپا شد و دایه و جاریه هم به او پیوستند. انتظار می‌رفت که هر سه حرف زیادی برای گفتن داشته باشند و حرف زیادی هم داشتند. اما حرف‌ها پوست نترکاندند. فقط دایه گفت، دنیا به آخر رسیده است. گفت، اگر گلیدن این طور پیش برود، آمادگی کافی برای رسیدن به حضور سلطان و انجام ماموریت خود را نخواهد داشت. گفت، حقیقت این است که دنیا به آخر رسیده است!... گفت، منتها تا آدم عصبانی نشود، نمی‌فهمد که دنیا به آخر رسیده است صدایش در نمی‌آید. گلیدن سکوت کرد. جاریه مرعوب بود. او هم دختری بود که از پدر و مادرش برای کارهای سیاسی و درباری به عاریه گرفته شده بود. آسمان ایستاده بود. درخت‌ها ایستاده بودند. خاطره‌ها ایستاده بودند. خون در رگ‌ها ایستاده حرکت می‌کرد... در عوض، گلیدن یک سال بزرگ‌تر شده بود. شاید اگر به باغ پشت حیاط اندرون برمی‌گشت، محرمانه‌تر رفتار می‌کرد. لحاف چل تکه چیزی جز برگ‌های افسرده در حال پوسیدن و تبدیل شدن به لجن نبودند.

آن شب گلیدن در تنهایی خود برگشت به گذشته اش. کار این برگشت خیلی زود به انجام رسید. خانواده او به خوشبختی خانواده‌های قصه‌هایی که از دایه شنیده بود نبود. حتی غصه‌ای هم که می‌خورد متفاوت از غصه‌های قصه‌ها بود. دایه و جاریه پس از شام به خواب افتاده بودند. جنگل در بستر در اختیار شغال‌ها بود. به نظر می‌رسید که جنگل مثل یک کجاوه بن بست است. دلش برای کجاوه اش و زنگ شترها تنگ شد. به خودش دل داد. از جا بلند شد و به طرف پرده چادر رفت و بی‌درنگ آن را به کنار زد. هوای سرد و نمناکی ذهنش را گشود. جوانی که به هنگام روز چندبار دوش به دوش شترش رانده بود، بر پالان شتری تکیه کرده و به خواب فرورفته بود. گلیدن آهسته و پنهان به او نزدیک شد. بعد آزادانه تانیه‌ها به چهره او خیره شد. درست مانند کاشفی که فسیل نخستین انسان را یافته است. بعد از ترس بیدار شدن او و بقیه و یا سر رسیدن نگهبانی که در همان نزدیکی و در حصار شترها پیرامون اتراق را می‌پایید، آهسته به درون چادر بازگشت و بی‌درنگ رویش را برگرداند به طرف جوان و باز بر او خیره شد و پس از چند لحظه فکر کرد که این جوان را هم شهروند کشور کوچکش کند! خواست باری دیگر به بیرون بخزد و یکی از لباس‌هایش را بکشد به روی سینه جوان.

این فکر خیلی طبیعی بود. او متفاوت‌ترین انسانی بود که گلیدن در زندگی محصور خود می‌دید. سرانجام خواب در آستانه چادر، مانند نعمتی بزرگ، به سراغ او آمد. اول افکارش را به ناکجاآباد راند و سپس بی‌هوشش کرد. دایه و جاریه را تجربه به خواب سنگین برده بود. هردو مهاجر بودند و از دیار گسیخته و به خدمت دربار فروخته. تسلیم در بستر میهن دوم و در هراس از میهن سوم، کدبسته. آدمیانی که محبتشان را تا آخر عمر اجاره داده بودند. سال‌ها پیش شوهر دایه تازه عروس از سفر حج برنگشته بود و دایه که در مقام همسر سرداری نامدار با مادر گلیدن رفاقت داشت، نزد او ماندگار شده بود و مهربانیش را پیش فروش کرده بود و به خدمت گلیدن درآمده بود تا عشق به فرزند نداشته به حذر نرود. جاریه را هم سلطان به عبدالغفار هدیه کرده بود و حالا دوره بازنشستگی زودهنگامش را می‌گذراند.

سپیده دمید. ظهر شد. تاریکی درآمد. و باز هم و باز هم. همراه بانگ جرس. زمان برای گلیدن و جاهدت خود را از دست داد. جای زمان را صدای زنگ شتر گرفته بود. اینک این زمان گاهی استراحت هم می‌کرد. یعنی ساعت می‌خوابید. تا کاروانسالار باری دیگر کوکش کند...

داشت مرد جوان به خاطره تبدیل می‌شد که دوباره بر چشمان حیران گلیدن تأیید. باز شانه به شانه شتر گلیدن. با شالی بر گردن، به زیبایی یک نگاه گرم. و با چشمانی که می‌دانند که در مسیر یک نگاه قرار دارند و در یافتن ناشکیبایی نمی‌کنند.

نه گلیدن عاشق بود و نه سپاهی جوان. خاصیت هجرت شتابی تحمیلی است. از ترس از دست دادن. از دست دادن چیزی که نداری! نقش تعیین کننده با چیزهایی است که نداری. حالا گلیدن در درون خود می‌ترسید که چیزی را که می‌تواند داشته باشد، نداشته باشد. مرد جوان را نیز ندایی درونی به جایی می‌کشاند تا شاید نگاهی بر او بتابد. اما چنان محتاط بود که اگر به تصادف سر از کنار شتر گلیدن در می‌آورد، دفعاتش بیشتر می‌بود. سلطان مسعود خیلی دور بود اما چشم‌هایی که در اجاره او بودند از شال گردن مرد جوان به او نزدیک‌تر بودند. چشم‌های خود او هم در اجاره سلطان بودند.

گلیدن تصمیم گرفته بود اگر یک بار دیگر او را ببیند، تا می‌تواند چشم اندازه‌های اندام او را ذخیره بکند. برای لحظه‌ها و ساعت‌های تنهایی. او می‌توانست ساعت‌ها در کشور کوچکش بنشیند و اندام او را تمرین بکند. با صدای زنگ شترها. بدون هیچ منظور مشخصی. او در گذشته ریخت قورباغه‌ها و مارمولک‌ها را هم تمرین کرده بود. حالا او را می‌دید. کم

مانده بود بی اختیار به یکی از پاسداران خود سلام کند! اما به جای سلام دادن، دستش را برد توی کیسه‌ای که در کنارش بود و سیبی را از توشه راهش آورد بیرون و آن را از شکاف کجاوه انداخت جلو شتر خود. نه شتر متوجه شد و نه جوان سوار.

ظهر آن روز قافله در پای کوه ابر اتراق کرد. جنگل‌های مازندان تمام شده بود. در پایین دست دشت بزرگی که شمال شاهرود را در اختیار داشت گلبدن را برای نخستین بار با زمین خشک آشنا می‌کرد. سرریز ابرهای مازندان از بالای کوه گلبدن را که از کنار پرده چادر خود غرق تماشا بود به حیرت انداخته بود. دایه و جاریه که به سکوت گلبدن خو گرفته بودند، پس از نهار در گوشه‌ای از چادر به خواب رفته بودند و یا برای رفع خستگی خود را به خواب زده بودند. به نظر می‌رسید که برای آن‌ها برای هر نوع چشم اندازی حجت تمام است.

اما دخترک هنوز آرزو می‌کرد که مادرش را در کنار خود می‌داشت و کوه ابر را نشانش می‌داد. او جز مادرش هوای هیچ کس را در سر نداشت. گلبدن فکر کرد که هجرت در همان چند روز نخست او را به طرز غریبی با گذشته اش بیگانه کرده است. اما واقعیت این بود که حضور مرد سوار برای نخستین بار چهره دیگری از دنیا را نشانش داده بود و توانسته بود، بی آن که دلیلی مشخص در میان باشد، او را از کودکی‌های حرم باکالیچار بکند. حالا فکر می‌کرد که پدرش نمی‌تواند مرد ایده آل او باشد.

او حتی صدای این سوار را نشنیده بود. فقط گمان کرده بود که بیست و پنج ساله است و همه دختران محله اش درباره او حرف می‌زنند. ناگهان آرزو کرد که بتواند یک بار او را در حال خوردن چیزی ببیند. او در فاصله‌ای از چادر ناموس شاه نشسته بود و به خودش فرو رفته بود. شاید چرت می‌زد. شاید هم داشت به برکه وسط باغ پدرش می‌اندیشید و قورباغه‌های برکه و لحاف چل تکه آن.

گلبدن دوباره به یاد سیب افتاد. بی‌درنگ سیبی از کیسه آذوغه خود درآورد و آن را در سرازیری بیرون چادر به سوی سوار نشسته و تکیه زده بر پالان شترغلطانند. سیب غلتید و رسید به کنار سوار و خورد به ران او. جوان سیب را گرفت و بی‌تردید سرش را چرخاند به سوی چادر ناموس سلطان. به جای چشم‌ها، تنها سوی نگاه آن دو با هم تلاقی کردند و هوا را در هم پیچیدند. رنگ سوار پرید. در حالی که به چادر نگاه می‌کرد، مردد بود که سیب را به چادر برساند یا نه. در این هنگام ناگهان نعره فرمانده پاسداران بلند شد که با یک پرش خود را به سوار بی خیال رسانده بود و مچ او را در چنگال داشت:

- «چه کردی که صله اش سیب بود؟ حرام زاده نمک نشناس!»

پاسدار بی نوا خشکید.

- «مگر نمی‌دانستی که فرمان قتل افرادی مثل تو قبلا صادر شده است؟»

بعد جلو چشم‌های یخ زده گلبدن و شترهای خسته فرمان سلطان مسعود اجرا شد.

و دوباره صدای جرس بلند شد.

## درد فراغ سلطان!

نخستین باری نبود که قافله‌ای پس از استراحتی کوتاه راه می‌افتاد. تن نیم جان گلبدن را در میهن دومش کجاوه قرار دادند. او حالا خود را قاتل جوان رعنائی می‌دانست که حتی نامش را نشنیده بود.

در میان کاروانیان جار کشیدند که به سلطان خیانت شده است. گلبدن حقیقت امر را نفهمید. با خود فکر کرد، لابد توطنه‌ای در کار بوده است. با خود فکر کرد، چه توطنه‌ای؟ با خود فکر کرد، اما خیلی چهره معصومی داشت. با خود فکر کرد، پس چرا مساله را به او ربط داده اند؟ با خود فکر کرد، چرا پاسداران او را زیاد کرده اند. بعد فکر کرد، شاید هم گنهکار بوده است و خودش نمی‌داند. دایه و جاریه هم تفسیرهایی برای خود داشتند. دایه نمی‌توانست باور کند که گلبدن او نمی‌تواند شریک جرم جنایتی باشد که عقوبت آن بریدن بی‌درنگ سر یک جوان است. دایه فکر کرد، سلطان در غزنین است و چگونه می‌توان در قافله‌ای دور به سلطان خیانت کرد؟ لابد که سلطان در همه جا حی و حاضر است.

حالا صدای زنگ شترها سنگین‌تر از پیش به گوش گلبدن می‌رسید. هر یک روز زندگی در هجرت گلبدن را، با این که تماسی با کسی نداشت، سالی پخته‌تر از روز پیشین می‌کرد. او صدای زنگ شتر را هم متفاوت می‌شنید. و هنگامی که به تصادف سخنی می‌شنید، به چگونگی مطلبی که در آن به زبان می‌آمد می‌اندیشید. حالا پس از شک اولیه علاقه داشت که بداند منظور آن مرد گردن کلفتی که دستور کشتن اولین محبوب او را داد از این چند جمله چه بوده است:

«چه کردی که صله اش سیب بود؟ حرام زاده نمک نشناس! مگر نمی‌دانستی که فرمان قتل افرادی مثل تو قبلا صادر شده است؟»



«حرام زاده نمک نشناس» را، از روزهایی که صدای پدرش از دور بلند می‌شد خوب می‌شناخت. هربار که شنیده بود از دایه پرسیده بود و توضیح دایه هم هربار واضح‌تر شده بود. پس از ساعت‌ها فکر در کجاوه بن بست خود، نتیجه گرفته بود که نگاه او و نگاه آن جوان ناخواسته در هوا با هم تلاقی کرده اند و این واقعیت برای فرمانده کافی بوده است که نتیجه بگیرد که محبوب او حرام زاده و نمک نشناس بوده است. حالا باید می‌دید که چرا او حرام زاده بوده است و سبب چه ارتباطی با حرام زادگی داشته است. به یاد آن شبی افتاد که محبوب به پالان شتر تکیه داده و خوابش برده بود و او اندکی از چهره او را برای تمرین برداشته و با خود به کجاوه بود. چهره آن شب با چهره سر بریده قاطی می‌شد و چهره‌ای خون آلود و نامرغوب و معیوبی را فراهم می‌آورد و مغل تمرین می‌شد. این‌ها نمی‌توانند دلیل حرام زادگی باشند. چه چیزی حرام بوده است. هرکسی می‌تواند از بخش مجاز چهره کسی تصویری اندک برای خود بردارد و یا اجازه بدهد که این تصویر برداشته شود. مانند تصویری که از طبیعت گرفته می‌شود.

جنگل و درخت به کلی تمام شده بود و تا چشم کار می‌کرد بیابان و برهوت بود. هوای مازندران در مازندران مانده بود. فقط کمی از ابرهایش در کوه ابر سر ریز می‌شد و اندکی بعد چون قطره‌ای بر دریا، به خورد دریای بی کران آسمان می‌رفت. هوا گرم می‌شد. صدای زنگ‌ها هم خشک‌تر شده بود. مارمولک هم فراوان بود که برای امرار معاش یا می‌دویدند و یا می‌ایستادند.

گلبدن احساس می‌کرد که بدنش داغ شده است و دیگر حال دیدن جایی را ندارد. اما به طرز غریبی احساس می‌کرد که نیاز به حرف زدن دارد. و حرف می‌زد. درباره هرچه که به یادش می‌آمد حرف می‌زد. گاهی فصیح و زمانی بریده بریده. و گاهی هم به زبان ناله. فکر می‌کرد که مخاطب دارد. مخاطب‌ها اول همبازی‌هایش بودند. مهرباره و زبیده. در کنار برکه باغشان. در کنار قورباغه‌ها و زیر درخت نارنج. با عطر بهار نارنج. بعد سر و کله دایه پیدا شد با گردو و انجیر. نشست لب پاچه و شروع کرد به بافتن موهایش و گفتن قصه شاه پریان و شاهزاده‌ای که گم شده بود. بعد جاریه آمد. با بادیه آش. بعد صدای پدرش را شنید که می‌گفت: «حرام زاده نمک نشناس!» جمعیت زیادی در پشت بام‌ها جمع شده بودند و او را تماشا می‌کردند و به یکدیگر می‌گفتند که این گلبدن دارد می‌سوزد. با آب برکه بازی می‌کرد تا دست‌هایش را خنک بکند. ناگهان انگویش افتاد توی برکه ای که یک عالمه گود بود. ناشناسی قلابش را از جیب ردایش در آورد و آن را انداخت توی آب و پس از چند لحظه جست و جو، وقتی که قلاب را از آب بیرون کشید دیدند که قلاب به موهای سر بریده جوانی گیر کرده است. همه نگاه‌ها با سوء ظن متوجه او شدند. با خودش گفت، هیچ فرقی نمی‌کند، اگر لنگ کفشش هم افتاده بود، سر بریده به قلاب می‌افتاد.

بعد دید که سواری می‌آید با یک بچه آهو و یک دسته گل که بچه آهو بخورد. مادرش پشت پنجره ایستاده بود و خاطرش جمع بود که دایه و جاریه حضور دارند و نمی‌گذارند که زنبورها نیشش بزنند. اما دهان گلبدن

خشک بود و عطش داشت. مثل این که تب کرده بود در

بیابانی که جز مارمولک آشنایی نداشت. با صدای زنگ شترهایی که می‌کوشیدند از اعماق چیزی مرموز و یا از آسمان و از میان پاره ابرها بتراوند. ناگهان باران سیل آسایی شروع شد. حالا خونی که به بیابان ریخته شده بود اول کمرنگ خواهد شد و بعد شسته. تن گلبدن لرزید. گلبدن لرز داشت. رمق نداشت که چیزی بکشد روی زانوهایش. جوان سوار با بچه آهویش رفته بود. دایه رفته بود. جاریه رفته بود. مادرش خودش را در پشت پنجره آویخته بود. باکالیچار در حال تشرزدن بود. صدای زنگ شتر با صدای‌هاونگ آشپزخانه درهم آمیخته بود...

در اتراق شبانه، هنگامی که می‌خواستند گلبدن را به چادرش ببرند، دیدند که او در حال اغماست. تب شدید او را از پای درآورده بود. ناچار کجاوه را به درون چادر بردند. دایه و جاریه بی‌درنگ برای پایین آوردن تب او دست به کار شدند. فشارهای عاطفی پی در پی در چند روز گذشته و مقاومت درونی او را برای پایداری درهم شکسته بود. در گذشته نیافتن رنگ دلخواه در میان برگ‌های پاییزی بزرگ‌ترین دل مشغولی گلبدن بود. او از این که پروانه‌ای را در میان گل‌های باغ سرای پدرش گم می‌کرد، اشکش سرازیر می‌شد. در حالی که اکنون، برای دست یافتن سلطان به حداکثر لذت، با به آغوش کشیدن دخترکی کاملاً بی‌خبر، طنابی به کمر گلبدن بسته بودند و بی آن که او را در جریان برنامه بگذارند، به درون چاهی با عمقی ناپیدا می‌فرستادند. یکی از دلخوشی‌های سلطان این بود که دختران خردسالی که میهمان بسنتر شاهانه می‌شوند، ذهنی کاملاً خالی داشته باشند. یکی از پیش شرط‌های او در پذیرفتن سوغاتی رعایت همین هنجار بود.

باکالیچار سفر گلبدن را سفری سیاسی خوانده بود و از او خواسته بود که با پدرش همکاری کند!

اما همکاری گلبدن با پدرش به خاطر علاقه به او نبود. بلکه تربیتش چنین اقتضا می‌کرد که تسلیم خواست پدر باشد. موافقت مادر گلبدن با سفر او نیز ناشی از تسلیم بی چون و چرا در برابر اراده شوهرش بود. حالا چنین پیدا بود که گلبدن تا آخر خط ظرفیت خود رفته است و از خط قرمز جان خود نیز گذشته است. اما اگر او تسلیم بی چون و چرای پدرش هم نمی‌بود، شکست می‌خورد. چون او برای اطاعت کردن تربیت شده بود و نه برای زندگی.

از سوی مسؤل انتقال سوغاتی برای سلطان پیکری سوار به شاهرود فرستاده شد، تا حاکم شاهرود تدبیر لازم را برای اقامت موقت ناموس سلطان بیاندهند. اگر سوغاتی پیش از رسیدن به دست سلطان تلف می‌شد، دیگر خشم سلطان مهار شدنی نبود. این خشم دامن باکالیچار را هم می‌گرفت و در این صورت او سر به طغیان برمی‌داشت و کشمکش تازه‌ای فراهم می‌آمد. در حقیقت گلبدن هم ناموس سلطان بود و هم گروگان آرامش و هم خونبهای مردم بی‌گناه. تاراج‌ها به کنار.

دایه خودش را باخته بود. دایه تن به هجرت داده بود تا پشت و پناه مهاجری صغیر باشد. حالا مثل این بود که بر روی مرمر تراشیده خاکه مرمر الک کرده اند و ظریف کاری‌های هنرمند تراشکار را پوشانده اند. دهان دخترک خشک شده

بود. اما تب آتش تازه ای در چشم هایش افروخته بود. جاریه آب می‌آورد و دایه دستمال خیس روی پیشانی گلبدن را مرتب در آب فرو می‌برد و از حرارت آن می‌کاست.

قافله بسطام را هم پشت سر گذاشته بود و سواد شاهرود پیدا بود. بدن گلبدن می‌سوخت، اما به آرامی. او چند سببی را که برایش مانده بودند از شکاف کجاوه ریخته بود بیرون و نفرین کرده بود به شکوفه‌های بهاری این سیب‌ها. سلطان را نفرین کرده بود و پدرش را. و لیخنه تلخی زده بود برای تاسفی که روز اول هجرتش از گم شدن مگس عصبی میهمانش خورده بود. مگس سرزده آمده بود و بی خبر رفته بود. محبوب نه به میل خود آمده بود و نه به میل خود رفته بود. بعد به یاد مارمولک‌ها افتاده بود که به میل خود می‌دوند و می‌ایستند. بعد خواسته بود بداند که مارمولک‌ها هم غصه می‌خورند یا نه... بعد آرزو کرده بود که مارمولک می‌بود و خود می‌دید که مارمولک غصه می‌خورد یا نه. و هرکسی را که دلش می‌خواست سیر تماشا می‌کرد.

مثل این که در آن روزگار هم خبر زود می‌پیچید. مردم شاهرود، جا به جا، تا به دروازه شهر ایستاده بودند تا قافله ناموس سلطان را ببینند. برای آن‌ها دیدن کجاوه کفایت می‌کرد.

در سرای حاکم شاهرود رفت و آمدی شگفت در کار بود. قافله کجاوه گلبدن را تحویل سرای داد و خود برای اقامت به کاروانسرای در دروازه طوس هدایت شد. گلبدن را با ندیمه و دایه اش به حرم حاکم درآوردند. در این جا حکیم نض حاضر بود. او پس از معاینه شفاهی، عبور از کوه و تغییر آب و هوا را سبب بیماری تشخیص داد و خوراندن چند جوشانده و استراحت و عادت به آب و هوای جدید را تجویز کرد. اما در گزارش محرمانه به حاکم شاهرود، درد فراغ و دوری از سلطان را عامل اصلی عنوان کرد. پیک‌های سلطنتی نیز همین تشخیص را به صورت مکتوب برای سلطان بردند. حاکم با چاپلوسی توضیح داده بود که حرم سلطان با فتنان و زیرکی خدادادی پی به ماموریت خود برده بوده است.

### گیتی‌بانو

نظر حکیم باشی درست بود. عادت به هوای جدید وضع جسمانی گلبدن را دگرگون کرد. اما در روزهای مداوا نقش تعیین کننده با تمرین‌های عاطفی بود. این تمرین‌ها، به قول راوی نیمی از حکایت گلبدن، از لونی دیگر بودند.

سرای بختیار خان در شرق شهر و در نزدیکی دروازه نیشابور قرار داشت. این دروازه، دروازه سبزوار هم خوانده می‌شد. با چندصد قدم فاصله تا کوهی نه چندان مرتفع، اما زیبا. می‌گفتند که پدر بختیار را با سبکتین، پدر بزرگ سلطان مسعود الفتی بوده است، از دربار سامانیان و نه چندان سست. حاکم شاهرود با این سابقه خود را از نزدیکان دربار می‌دانست و اینک بهتر از هرکسی دیگر خود را موظف به پرستاری از ناموس سلطان می‌دانست. بنابراین همه اعضای حرم او ماموریت یافتند از هیچ نوع مهربانی دریغ نکنند. البته زیبایی معصومانه و رفتار نازنین خود گلبدن نیز برابر با سفارش صاحب خانه مهر می‌انگیخت.

هنوز دو روز از اقامت در شاهرود نمی‌گذشت که حال گلبدن رو به بهبود گذاشت و او احساس کرد که دوری از این خانه نیز بار اندوه تازه ای را بر دوش او خواهد گذاشت. هنگامی که گلبدن برای نخستین بار چشم‌هایش را به هشیاری گشود، دست مهربان گیتی‌بانو دختر بختیار را بر روی پیشانی خود یافت. دستی که گویی از جنس مهربانی بود و ندیده می‌شد احساس کرد که هر لحظه می‌تواند حامل پیامی تازه باشد. آکنده از زیبایی و مهر. دستی که نفس می‌کشید. حرف هم می‌زد.

گلبدن احساس کرد که دوست خوبی یافته است در سرای هجرت. دلش خواست که همیشه مریض می‌بود. فکر کرد، مریضی بهتر است از شترسواری.

مانند سرای خودشان، سرای بختیار خان نیز در کنار حیاط حرم باغی داشت پر از درخت میوه که پیرامونش را سپیدار کاشته بودند. این باغ نهری نیز داشت. با آبی اندک. اما زلال. محل بازی بچه‌ها. آکنده از حیغ و داد و از پنجره اشکوب دوم، که اتاق ناموس سلطان در آن قرار داشت، پیدا. گلبدن گفت که عاشق باغ است. گیتی‌بانو گفت که او هم باغ را دوست دارد و گفت، کودکیش را در این باغ سپری کرده است و گفت، باغشان پر است از مارمولک. هرکدام قد یک وجب. پنجره که باز باشد، مارمولک‌ها تا اتاق نیز سرک می‌کشند. گیتی‌بانو کمک کرد تا گلبدن بنشیند. او افسرده بود و به ندرت دهانش را می‌گشود.

حالا هم باغ پیدا بود و هم چشم‌انداز برهوتی جنوب شاهرود. ناگهان زنگ قافله‌ها در گوش‌های گلبدن طنین افکندند و واقعیت سفری که در پشت سر داشت و هرگز نتوانسته بود آن را در حین سفر هضم کند برابر چشمان خسته اش اندام گرفت. تصویرهای پراکنده یک به یک پیدا شدند و جان گرفتند. فکر کرد که در طول سفر سال‌ها زندگی کرده است و آموخته است. شراب رسیده‌ای که باده اش از پایش انداخته بود، می‌توانست هر لحظه به عربده‌ای تازه بکشاندش. او شراب را نمی‌شناخت و گرنه فکر می‌کرد که گیتی‌بانو می‌تواند جام باده او باشد. صدای مهربان و با نشاط و شکیبای گیتی‌بانو خود جام و باده هردو بود.

تازه گلبدن درمی‌یافت که چه غفلتی سرای باکالیجار را انباشته بوده است و به یاد آورد که مادرش هرگز از خود مقاومتی در برابر خواسته‌های پدرش نشان نداده بود. با این همه، دلتنگی بر جاننش رخنه کرد. به ناگهان از جای

برخاست و رفت به کنار پنجره. گیتی بانو زیر بازویش را گرفته بود. با نزدیک تر شدن چشم انداز بیابان، صدای زنگ شترها بلندتر شدند. فکر کرد، از هرسوی کاروانی می آید به طرف شهر و زیر لب گفت، کاروانها دارند مردم دنیا را به به اراده سلطان جا به جا می کنند. لعنت به این سلطان. گیتی بانو با وحشت پرسید: «کدام سلطان»؟

- «سلطان غصه ها و قصه ها».

گیتی بانو بازهم ترسید. اما بغض گلبدن خیلی به موقع ترکید و مجالی برای ترس بیشتر به گیتی بانو نداد. این یکی از ویژگی های گیتی بانو بود که مصاحبانش خیلی زود او را محرم خود می یافتند و فکر می کردند که در برابر او چیزی برای پوشاندن ندارند. او معمار حی و حاضر مهربانی بود. صدایش آهنگی داشت که گویی پس از برخاستن دوباره به درون خود او باز می گردد. برای پژواکی دیگر. در کوهساران قلبش.

گلبدن هرآن چه را که بردلش سنگینی می کرد بیرون ریخت. گیتی بانو، که چنین نیازی را تشخیص داده بود، به موقع دایه و جاریه را به حمام فرستاده بود. لابد که آنها هم فرصت یافته بودند که گره دل های خود را بکشایند.

هرچه گلبدن بیشتر می گفت، گشوده تر می شد. گیتی بانو نیز حرف هایی برای گفتن داشت که می گفت و راه را برای تکاندن دل بیشتر می گشود. به این ترتیب، دیرکی نیاید که میانه این دو پلی زده شد که پایه های دو دل پاک بودند. منتها هر دلی به زیور و گوهری دیگر آراسته. یکی از جنس آینه و دیگری از جنس مرمری صیقل یافته. گیتی بانو مرمری بود صیقل یافته و شفاف. مکتب رفته و شعر دوست. شاهنامه را می خواند و می سنجید. گاهی با یافتن ایرادی شیفتگان را می انگیخت. شمرده حرف می زد و آرام. با طنزی پنهان و مهری نهفته به مخاطب. از محضرش سیر نمی شدی و از کنایه اش نمی رنجیدی. نامش گیتی بود و می خواندش گیتی بانو. به جای تصغیر، تکریم. می پنداشتی پیوسته لبخند می زد و زهر روزگار را با کسی تقسیم نمی کند. جانی بود شیفته و مقامی فرهیخته. همانی بود که ناگفته می خواستیش و آرزویش را داشتی.

همین بود که گلبدن بی درنگ گوهرش را یافت و سینه خود را شکافت. از خشکی پدر گفت و از سردی مادر و از طبیعتی که رانده شده بود و جفای روزگار.

پیداست که گیتی نیز در پی جامی بود که خود را به پیاله زند. شرابی بود که اگر باده اش را نمی ستدی، خم می ترکاند. گلبدن و گیتی بانو را ظرف دو روز رشته الفت چنان استوار شده بود، ناگسستنی. از هر نظر پنهان، اما همه حیران.

اما گیتی را برادری بود زیبای آفاق. با کرامت و کمال. همانی که هم اکنون در زیر درختان باغ خریدار طبیعت بود و از هر ورقی دفتر می خواند و آهنگ آن را داشت که به بهانه ماموریت از سوی پدر، از محضر ادیبان غزنین بار بخواهد، برای گرفتن بار بیشتر.

گیتی بانو به زندی تیر در چله گذاشت و به بهانه نشان دادن برگ های پاییزی، برادر را در مسیر نگاه و هوس گلبدن قرار داد. با خود می اندیشد، بیمار را مرحم تا هنگامی باید که نیاز به تیمار دارد. تب که ببرد، دست بر پیشانی نهادن تنها کودکان را شاید.

و سراسر وجود گلبدن ریش بود. گلوبی تشنه داشت و تنی آزمند. گیتی بانو با دستی که در سرای داشت، رنج پرده داری را نیز برای خود خرید تا باد شرطه خیزد. گیتی بانو بر این باور بود که سرزنش تیغ سلطن را می توان خار مغلان انگاشت. با گماردن اندیشه. به گلبدن گفت: «غلطانن سبب از تو و سلامت سر برادر از من!»

گلبدن که فکر می کرد، هنوز تن جوان بی گناه سرد نشده است، از وسوسه ای که زیر پوستش دویده بود شرمگین شد. گیتی بانو با دیدن سرخی گونه گلبدن گفت: «هیچ می دانی روزی چند بی گناه را گردن می زنند؟ اگر گردن زدن کار روزانه امیران نمی بود که جلاد نمی داشتند. من هم اوائل غصه می خوردم. اما بعدها عادت کردم. مگر توی این جنگ ها کم کشته می شوند؟ اگر نیازی به کشتن نمی بود که این همه سپر و شمشیر درست نمی کردند. یا اصلا برای جنگ و ستیزه لشکر نمی انگیختند. توی قصه های کنار کرسی ها هم کشت و کشتار هست. انسان به کشتن و کشته شدن عادت کرده است! اگر عادت به کشتن نمی بود، کسی جرات نمی کرد که سرش را بلند کند. شرمگین نشدن هم عادت شده است. حتی خبر کشته شدن جوان چند روز پیش را به کسی نمی دهند. مرگ او برای همیشه به صورت شایعه باقی می ماند. این نوع شایعه کار عادت کردن را آسان می کند!»

- «آدمها را به حرمت چه کسی می کشند»؟

- «تو خود دختر یک امیر هستی. من هم از کشتن متنفرم. من و تو زودتر از دیگران عادت می کنیم. چون نان ما آغشته به خون است. ما فقط می توانیم خودمان کسی را نکشیم. اما اختیار کشته نشدن کسی دست ما نیست!»

- «اختیار کشتن کسی هم دست من نیست. وگرنه من اولین کسی را که می کشتم پدرم می بود. پدرم گاهی و به ندرت که با ما حرف می زد، می گفت که به شاهان و امیران باید احترام گذاشت. حالا می بینم که اینها جایی برای احترام باقی نگذاشته اند. پدرم را چه کسی می تواند دوست داشت باشد؟ پدرم از چه کسی می تواند انتظار حرمت داشته باشد»؟

- «می بینی داستان چقدر پیچیده است؟ پیچیدگی از خود داستان نیست، انسان پیچیده است. منظورم انسان هایی است که به امارت رسیده اند.»

گلبدن هنوز در آغاز رشد و دگرگونی خود بود. گیتی بانو او را بر روی سندان گذاشته بود و چکشش می‌کوبید. مهارت گیتی بانو در پایین آوردن چکش همان قدر زیاد بود که در انگیختن پیشانی با کف دست. کف دست گیتی بر روی پیشانی بیمار، تیمار همه بدن او بود. حالا گیتی بانو دستش را بر شانه گلبدن گذاشته بود و گلبدن دلش را فرستاده بود توی باغ. و چشم‌هایش را به پاسداری از دلش گمارده بود. از دور صدای جادویی زنگ شتر به گوش می‌رسید. این صدا را گیتی بانو نمی‌شناخت. صدای زنگ شتر را هم می‌توانی، مانند صدای دف، به اعماق بسپاری. این دو صدا همیشه صداهای عقب افتاده زیادی را به همراه دارند و برای همین است که بی‌درنگ دل را در اختیار می‌گیرند و می‌لرزاند. گلبدن صدای زنگ‌ها را می‌شنید و آرزو می‌کرد که گیتی بانو کف دستش را از روی دوشش بردارد. تنها آهنگ صدای گیتی بود که می‌توانست جان‌نشین کف دستش شود. گلبدن به زحمت چشمش را از باغ گرفت و با چهره‌ای گلگون که در حال نگاهت، پژمرده بود از آسمش پرسید.

- «سهراب».

گلبدن فقط لب‌هایش را تکان داد: «سهراب»؟

- «سهراب. چند سال پیش رفته بود بالای چنار. ترسیدم بیافتم. خواستم فوراً بیاید به پایین. گفت، صبر کنم کم مانده است که آخر دنیا را ببیند».

- «دید»؟

- «دید. جایی که آخرین شتر قافله‌ای که می‌رفت، از نظر پنهان می‌شد. آخرین نقطه دنیا بود. به اندازه یک مگس، که هر آن می‌تواند برای همیشه گم شود. بنابراین تو که با یک قافله آمده‌ای همیشه در آخرین نقطه دنیا قرار داشته‌ای. هر بار برای یک یا چند نفر. اما برای خودت همیشه در آغاز دنیا بوده‌ای و هستی».

- «چه جالب! پس کسی که سفر نمی‌کند، همیشه در اول و آخر دنیاست».

- «نه! دیگر صحبت اول و آخر وجود ندارد. چون اتفاقی نمی‌افتد که اول و آخر داشته باشد. حرکت است که اتفاق را پیدا می‌کند. نشنیده‌ای که به بعضی‌ها می‌گویند، جهان دیده؟ یعنی کسی که صدها اول و آخر را دیده است و اتفاق زیادی را پیدا کرده است».

- «پس هجرت چیز خوبی است».

- «به شرط این که در هر منزلی بخشی از خودت را جانگذاری. و همه اول و آخرها را همیشه به همراه خودت داشته باشی».

در این جا گیتی بانو دست انداخت به سینه ریز یاقوت گلبدن و گفت: «اگر حالا این گردن بند پاره شود و مهره‌ها از هم جدا شوند، دیگر نه تو گردن بند داری و نه گردن بند گردن».

گلبدن زود نگاهش را از گردن بندش گرفت و به باغ برگرداند. سهراب رفته بود. نگرانش از نگاه تیز گیتی بانو دور نماند. به شوخی گفت: «مهره‌ها را نباید از دست داد. البته نه هر مهره‌ای را. از غبار نترس. غبار را می‌توان پاک کرد»!

گلبدن درباره مهره‌های بد پرسید و گیتی بانو با همان صدای التیام بخش خود گفت، این مهره‌ها را باید کند و به دور ریخت. گفت، تسلط بر مهره‌ها رمز موفقیت است. گفت، البته همیشه این کار آسان نیست. گفت، مدیریت خاطره‌ها یک هنر است. گفت، ما خاطره‌های خود را به ارث هم می‌گذاریم. گفت، کودکان ما گاهی تا پایان عمر خود گرفتار خاطره‌های ما هستند و تازه در نسل بعدی است که عمر خاطره به سر می‌آید.

دایه و جاریه از حمام آمدند. جاریه چهره بشاشی داشت. او یاد گرفته بود که کالای مورد نیاز دیگران است و عادت کرده بود که توقعی نداشته باشد. چندبار دست به دست شده بود و سرانجام به زندگی یکدستی رسیده بود. حالا پیدا بود که هم تن خود را شسته است و هم روانش را. پیدا بود که دایه موفق به هر دو کار نشده است. پیدا بود که خاطره‌ها در روان او رسوب کرده اند و کار از کار گذشته است. پیدا بود که هجرت در او رسوب کرده است و به بخشی از استخوان بندی او تبدیل شده است و هر وقت استخوان‌های او فرسودند، این استخوان افزوده نیز خواهد فرسود. و پیدا بود که همه دندان‌های او خواهند افتاد، الا استخوانهای افزوده او...

تفاوت دایه با گیتی بانو در این بود که دایه امکان سامان دادن به خاطره‌های خود را نیافته بود و گیتی بانو توانسته بود خاطره‌هایش را جا به جا کند و برای هر کدام پستوی مناسبی را بیابد و مشکلاتش را خودش یافته بود و دست خود را برای کنار آمدن با آنها باز نگه داشته بود. او حتی می‌توانست مدتی را هم در حرم شاهنامه به سرآرد. نزد بیژنان و منیژگان...

نیمه نخست سده پنجم هجری است، اما هنوز یک فرمانروایی سراسری و یکدست به وجود نیامده است و در هر گوشه ای از کشور خودکامه ای فرمان می‌راند. جنبش‌های مردمی یکی پس از دیگری از پای درآمده اند و هوای هرنوع رستاخیزی از سرها افتاده است. فرمانروایان از خودراضی، بی حوصله، بلغمی مزاج، بی ملاحظه و بی رحم و مال مردم دوست فکر می‌کنند که مردم نمی‌توانند بدون فرمانفرما روز را به شب آرند و بدون گزمه و داروغه شب را به

صبح برسانند. در حقیقت مردم محکومان پیشه حکومت هستند و خانواده ها در یک نسل بیشتر از دوبر داغ می بینند و سپاهیان در جنگ ها و مرافعه های داخلی کالایی بیش نیستند. آبادی ها امانی برای رشد پیشرفت نمی یابند و طنز تلخ این که فخر حاکمان به کسانی فروخته می شود که بار آن را بردوش می کشند.

در چنین روزگاری سرای بختیار خان حاکم شاهرود میزان ناموس کم سن و سال سلطان بود و مسؤل سلامت او. با این تفاوت که بختیار خان علاوه دختری فهیم و خوش سیرتش گیتی بانو، پسری داشت به نام سهراب که خوش چهره و بالا بود و مانند خواهرش با کمال و پرفضیلت.

سهراب هم مانند خواهرش گیتی بانو از درس و مشق معلمی فرهیخته چشیده بود و خیلی زود علاوه بر ابجد و هوز، با وجاهت حرمت انسانی آشنا شده بود. گیتی برای برادرش معلمی دوم بود و زمزمه محبتش را در هیچ فرصتی از او دریغ نمی کرد. سهراب آهنگ صدای خواهرش را دوست می داشت. صدایی که مانند مه در او می پیچید و او حتی می توانست آن را استنشاق کند و با گرمای سینه اش درآمیزد.

سهراب با گلیدن همسن بود، اما گیتی بانو او را چنان پرورده بود که آموزگارش بارها اعتراف کرده بود که در برابر او کم می آورد و باید که به زودی دست از آموزش او بکشد تا وقت او را تلف نکند. گیتی بانو که عادت کرده بود که نبرد با دیگران را درونش به پایان ببرد و پیروزی ها و شکست هایش را به تماشای هیچ کسی نگذارد، این بار نیز در درونش برای پرورش غیرنظامی و غیردیوانی سهراب جبهه ها گشوده بود. حالا با کشف غیرمترقبه گلیدن در اندیشه آن بود که با یاری او سهراب را به کلی از میدان سیاست به کنار نگه دارد.

سهراب هنگامی که از مطالعه خسته می شد مدتی کوتاه در باغ قدم می زد و سپس با نیرویی تازه بر سر مطالعه باز می نشست. گیتی بانو پدر را انگیزته بود تا در فرصتی مناسب اسباب سفری به غزنین و یا بخارا را برای سهراب فراهم آورد تا از نزدیک بتواند با ارباب ادب گردآمده در این پایتخت ها آشنا شود.

یکی دیگر از توانایی های نامریی گیتی بانو عاشق شدن بود. او حتی می توانست در دم عاشق یک به لک دار شود و بعد این به لک دار را به انحصار خود در بیاورد و از گوشه ای از دل خود بیایزید و صبر کند تا لک همه به راه به کام خود بکشد و نابودش کند. تغذیه گیتی بانو از شعر بود و ادب و سهراب را نیز آموخته شعر کرده بود. هنگامی که گیتی بانو و سهراب شعر می خواندند، احساس می کردی که واژه ها آن قدر گریه کرده اند که تسکین یافته اند و می توانند مانند پروانه ها به پروازهایی غیرمترقبه دست بزنند. به این ترتیب گلیدن تکلیفی بسیار روشن داشت. مانده بود انگشت اشاره روزگار، در سده پنجم هجری.

باید در همین روزگار بسیار غریب بوده باشد که مردم تجربه کردند که بیش از یک سلطان در کشور ننگزند. زندگی امیری به تصادف فرهیخته، شمس المعالی قابوس وشمگیر از آشفتگی بسیار دربارک های ایران متعدد خبر می دهد.

گلیدن به زحمت نگاهش را از درونش گرفت. سهراب تا به آستانه درونش رخنه کرده بود. حالا بخشی از باغ به همراه چند درخت و بنه و سبزه و پاره ای از آسمان بالایش به درون گلیدن نقل مکان داده بود. بازوانش را قلاب کرد و خودش را در آغوش گرفت. گیتی بانو دست او را گرفت و دعوت به نشستن کرد: «تو هنوز این قدر بهبود پیدا نکرده ای که مدتی طولانی بایستی». و خودش هم نشست در کنارش. گلیدن، باری دیگر با اتصال به دست گیتی بانو، احساس کرد که اندکی بر جرأتش برای بودن افزوده شده است. به او همواره تفهیم کرده بودند که هست، اما هیچ گاه این بودن را به او ثابت نکرده بودند. کسی دستش را روی شانهاش نگذاشته بود و کسی گرمای انگشتانش را به مچ دست او جاری نکرده بود. مادر کار اثبات بودن را به دایه واگذار کرده بود و دایه با نقش تماس بیگانه بود. به یاد آورد که روزی مارمولک گریزپایی را به زحمت گرفت و بعد بی اختیار زیر گلو مارمولک را نوازش کرد و نوازش داد و بخشکی از گرمای وجودش را به او منتقل کرد. پس از چند لحظه مارمولک از تقلا منصرف شد و پس از چند لحظه دیگر خودش را برای دریافت تماس بیشتر جا به جا کرد و پس از چند لحظه دیگر احساس کرد که مارمولک هوای فرار ندارد و آهنگ فرار دارد. ناگهان به گیتی بانو گفت: «هیچ عاشق شده ای؟»

- «تا دلت بخواهد. همه عاشق می شوند. مارمولک ها هم عاشق می شوند. منتها عشق در پوست خود پنهان است و از حصار پوست آسان رها نمی شود. گاهی تا آخر عمر اسیر می ماند. متأسفانه عشق پوست دیگری هم دارد که دباغش و مالک الرقابش دیگران هستند. اما سخت ترین عشق ها عشقی است که ریشه ای بدون پیوند مستقیم با عشق دارد!»

بعد گیتی بانو برای گلیدن از تجربه های خودش تعریف کرد. گیتی بانو گفت، مثلاً بعد از ظهر روزی طولانی احساس می کنی که روز به هیچ قیمتی هوای تمام شدن را ندارد. می فرستی دنبال دوستی، خیر می آورند که در رفته است به طوس و یا در خانه نبوده است. می روی توی باغ تا خودت را با درخت ها و پرندگان سرگرم کنی. اما احساس می کنی که درخت ها و پرندگان مثل همیشه با نگاهت آشنا نیستند. برمی گردی به اتاقت. اتفاقاً دایه ات هم در سرای نیست. کافی است که چند خدمتکار جدید نیز بر سر راهت قرار بگیرند و بالاتر از همه مادرت سینه پهلو کرده باشد و حتی حوصله نداشته باشد که نگاهت بکند. ناگهان احساس می کنی که چیزی را که مدت ها هست گم کرده ای یافته ای. تنهایی گمشده. نبودن حتی دستاویزی برای ناز کردن و ناز فروختن و یا نیافتن خریدار. کشف ناگهانی و غیرمترقبه تازه متوجه می کنی که تنهایی چیز تازه ای نیست. بلکه کشف آن تازه است. ناگهان احساس می کنی که دلخوشی هایب هم چندان مرغوب نبوده اند و رغبت به آنها هم از سر ناچاری بوده است. اصلاً ناچاری زندگی کرده ای... با گم شده ای که مانده است روی دستت زندگی کرده ای. امروز و فردا کرده ای. حالا کافی است که توفانی هم برخیزد... دیگر آماده ای که عاشق هر کس که فکر می کنی ابرویش کمانی است بشوی. در حالی که این عشق نیست. این رفع خستگی از رنج گمشده ای است که روی دستت و قلبت سنگینی می کند...

- «مثل من که توی کجاوه فکر کردم که جوانی که به پالان شتر تکیه کرده و خوابش برده است، می تواند محبوب

من باشد».

گیتی‌بانو سکوت کرد. بعد بیشتر سکوت کرد. بعد مثل گلیدن، با خود گفت، خانه محبوب کجا و معبد عشق کجا؟

دایه آمد که حکیم باشی آمده است. گیتی‌بانو گفت، بگوید که گلیدن به خواب آرامی فرو رفته است و بهتر است که آرامشش به هم نخورد.

دایه که رفت، گلیدن گفت، تازه دارد از خواب بیدار می‌شود. گفت، تازه می‌فهمد که برگ‌های پاییزی فقط بستر گمشده‌ها هستند. گفت، تنوع رنگ‌ها را برای همین دوست داشته است. گفت، لحاف چل تکه را هم همین طور.

گیتی‌بانو گفت، اصل خود گمشده هم همین طور. گفت، اصل بدلی. گفت، بافتن اصل بدون در دست داشتن هیچ نشانه‌ای از اصل. گفت، مصادره به مطلوب. گفت، آیشخور همه رفتاری‌ها، نبودن الگویی در دست است. گفت، شهرت بوسه از این است که کسی خانه بوسه واقعی را نیافته است. گفت، نه! او هرگز باور نخواهد کرد که به عشق واقعی رسیده است. گفت، به عشق واقعی تنها می‌توان در خیال رسید. گفت، عشق خیالی را می‌توان تا روز مرگ با خود کشید و لحظه مرگ آن را در خود پیچید و یا خود را در آن پیچید و بعد سی ثانیه دیگر سیر به دنیا نگاه کرد و بعد چشم‌ها را بست و بعد تمام...

گلیدن گفت، او تازه دارد چشم‌های خود را باز می‌کند، شاید عشق واقعی نخستین عشق است...

و گیتی‌بانو به یاد نخستین عشق خود افتاد. و بعد عشق‌های دیگر. و این که هر عشق دیگر را عشق نخست پنداشته است. چون نیاز تازگی خود را همیشه حفظ می‌کند. چون آخرین نیاز به نوعی تازه است و نخستین است. چون نفس کشیدن که بدون اول و آخر است و هر نفسی اعتبار مستقل خود را دارد. پس هر عشق هم اعتبار مستقل خود را دارد. اگر دلت می‌خواهد عشق‌هایت را شماره گذاری کنی، بکن. اما این کار بی‌فایده است.

بعد گیتی‌بانو به یاد آورد که چند سال پیش که از حصبه در حال مرگ بود، دوستان پیر مادرش به او گفتند، معطل چیست؟ باید از دخترک خواست تا با آرزویی نیت کند و بعد از خدا بخواهند تا او را از مرگ نجات بدهد. بعد از گیتی‌بانو خواستند تا دعایی را بخواند و نیت کند. بعد مادرش با دوستان خود یک ساعت ذکر گرفتند. چند روز بعد حال گیتی‌بانو رو به بهبود گذاشت و سرانجام بستر بیماری را ترک کرد. مادرش به او گفت که حالا نیتش را فاش کند. گیتی‌بانو هم گفت که از خدا خواسته است که کسی او را به زور وادار به ازدواج با کسی نکند! مادرش هم که سوگند یاد کرده بود، او را با کراهت در ازدواج آزاد گذاشت. بختیار خان هم چاره‌ای جز تسلیم نداشت. و چنین شد که او اختیار دلش را شخصا به دست گرفت و هر وقت جایش افتاد، عاشق شد. هر عشقی برای نخستین بار.

گیتی‌بانو این داستان را برای گلیدن تعریف کرد و گفت، در نهایت آزادی متوجه شده است که انسان محکوم به عاشق شدن است و این محکومیت تا قیامت وجاهت خودش را از دست نخواهد داد. اما همزمان محکوم است که هرگز جشن آخرین عشق خود را نگیرد. چون عشق مانند نفس کشیدن است. نفس آخر مرگ است. بنا براین بهتر است که برای عشق خود تعریفی دیگر را داشته باشی. گلیدن پرسید، چه تعریفی؟ گیتی‌بانو گفت، اگر می‌دانست که عمل می‌کرد، شاید باید برای عشق تعریفی خیالی یافت!

آن روز بارانی که از نیمه شب گذشته شروع شده بود همچنان ادامه داشت. باران در واحه ای کویری تلخی بی‌شایه‌ای دارد. مخصوصاً از نوع پاییزیش و ریزش ناگهانی برگ‌های درختانش. احساس می‌کنی که طبیعت با خودش سر ستیز دارد و جز اندوه، همه چیز رو به پایان است. فکر می‌کنی که آب به لانه مارمولک‌ها افتاده است. دلت می‌خواهد بروی زیر باران و تکلیفت را روشن بکنی. خانه‌ها تسلیم شده‌اند.

از سحرگاهان زمزمه‌هایی در سرای بختیار خان شنیده می‌شد. خبر حرکت قریب الوقوع گلیدن به گوش همه سرایبان رخنه کرده بود. خود گلیدن هنوز در خواب بود. گیتی‌بانو، که معمولاً از عکس‌العمل دریغ نمی‌کرد، منتظر دیدار پدر بود. جاریه خوشحال بود که تنها خیال اسکندر را در سرای سلطان جای گذاشته بود، به زودی دست بازتری در پرورش خیال خواهد داشت و دایه از قرار دلخوش بود و نه از حرکت خشنود. او در آرزوی رهایی بود. اما این را هم می‌دانست که هیچ کجایی در انتظار او نیست. هیچ کجایی نمانده است. او حتی پستوی خاطره‌های کودکی و جوانی خود را گم کرده بود و از شدت خلا می‌توانست دلتنگ همه کسانی باشد که سال‌ها جز آن‌ها کسی را نداشته است. بی‌هوده نیست که زندانیان و مخصولا آن‌هایی که محکوم به مرگ می‌شوند، در خود احساس وابستگی به نگهبانان خود می‌کنند و حتی به هنگام سرریز دلتنگی‌ها ترانه‌هایی را زمزمه می‌کنند که از پشت در محبس خود از دهان آن‌ها شنیده‌اند. نزد دایه حتی باکالیچار حرمت داشت. خشم باکالیچار بخشی از اندوخته او بود.

باران با چهره سردش از آن همه بود. برای هرکسی به شیوه‌ای چاک پیراهن به کنار میزد. زمزمه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اهل تدارک هم دست اندر کار بودند. پای ناموس سلطان در کار بود و نه گلیدن. دخترک برگ‌های پاییزی و مارمولک‌ها.

گیتی‌بانو، که معمولاً از عکس‌العمل دریغ نمی‌کرد، دل آن را داشت که نعره پلنگ کشد و چنگ در هر قطره باران اندازد و لشکر انگیزد. اما توان آن را نداشت که به جنگ جادوی حرمت رود. بختیار او را به اتاقش خواند. از هیبت پدر صدای باران قطع شد. گیتی‌بانو آن قدر در درونش دویده بود که خیس عرق بود و نفسش از رواج افتاده بود.

- «گیتو خدا بد نده»!

- «می‌خواهم خواهش کنم، حالا که کاروان مطمئنی به غزنین می‌رود، اجازه دهید تا سهراب هم با این قافله به غزنین برود و به محضر شاعران و ادیبان برسد و دستمایه‌ای بیاندوزد».

- «باز چه خوابی دیده‌ای؟ ان‌شاءالله حصه که نداری؟»

بعد بختیار خان خندید. به صدای بلند خندید. مثل انسان مهربان خندید. با اندکی تعبیر خندید. گیتی‌بانو از تنها چیزی که اندکی واژه داشت خنده پدرش بود. خنده‌ای که تا تفسیرش نمی‌کردی نمی‌فهمیدی و پس از تفسیر به کلی دست خالی می‌شد.

- «قول می‌دهم که سهراب بلند آوازه‌ات کند».

- «مگر این که حصه بگیری و نذر کنی».

- «اجازه می‌خواهم میان مرگ از حصه و ناکامی سهراب یکی را برای نذر کردن انتخاب کنم. اما برای هر دو حالت خیلی دیر است. بگذار سهراب برود. من هم برای سلامتی و سربلندی تو دعا کنم».

بخت با گیتی‌بانو یار بود. بختیار خندید و گیتی‌بانو زود نتیجه گرفت که دستش خالی نیست.

- «پس هنوز خیلی دیر نشده. برو به دنیا ل ترتیب کار و سهراب را هم بفرست پیش من».

باران شدیدتر شده بود. به همراه رعد و برق. بیش از نیمی از برگ‌ها ریخته بودند. حیاط اندرون پوشیده بود از برگ و کت‌ها تبدیل به برکه شده بودند. صدای زنگ شتر به گوش نمی‌رسید. باران پیروز و شاه‌رود تسلیم شده بود. گیتی‌بانو یک دنیا کار غیرمترقبه در پیش روی خود داشت. سهراب را باید خبر می‌کرد. به گلیدن باید آمادگی بیشتر می‌داد. به مادر باید خبر می‌داد که دستور لازم را برای تدارکات سفر بدهد. بالاتر از همه باید بیم از سفر را از دهن مادر می‌شست. اما دو روز هم وقت کمی نبود.

گیتی‌بانو کار بر روی گلیدن را گذاشت برای شب‌ها. به خواجه حرم ماموریت داد که سهراب را در میهمان‌خانه حرم حاضر کند و خود به نزد گلیدن شتافت تا او را از نگرانی سفر برهاند. در حالی که خودش را نگرانی از پای درمی‌آورد.

در این میان سیلی که دو شب پیش روستایی را در جنوب شاه‌رود و حاشیه کویر با خود برده بود و بیش از نیمی از مردم و چارپایانش را کشته و نیمی دیگر را آواره کرده بود، به طور غیر منتظره‌ای مزاحم انتقال ناموس سلطان شده بود. چون برخی از کاروانیان، که کارشان شترداری بود، از مردم همین روستا بودند. حالا، هم کاروان گلیدن به این مردها نیاز داشت و هم مردم بلادیده روستایشان و طبیعی بود که اولویت با ناموس سلطان باشد. در هر حال او بود که حافظ جان و ما و ناموس مردم بود و حالا نوبت به ناموس خودش رسیده بود!

دشواری دیگر کار گیتی‌بانو این بود که او برادرش را هنوز کاملاً متقاعد نکرده بود که غزنین می‌تواند قبله او باشد. در این روزگار دربار غزنوی به منظور کسب اعتبار، به رغم بیگانگی غزنویان با زبان و ادب فارس، می‌کوشید تا غزنین را به یک مرکز بزرگ فرهنگی تبدیل کند. در این راه موفقیت‌هایی هم به دست آورده بود، اما نه به اندازه‌ای که شایع بود. همین شایعه بود که پس از مدتی طولانی، نظامی عروضی را نیز به دام انداخت و سبب برخی از ادعاهای نادرست او شد. واقعیت این است که از ابوالفضل بیهقی که بگذریم، غزنین شایسته تحسینی که می‌شود نیست. بیرونی هم طاقت این شهر را نیاورد. بنابراین گیتی‌بانو را بیشتر شایعه‌ها انگیزه و شیفته کرده بودند. گیتی‌بانو خود هر جا که شعری و قطعه‌ای زیبا می‌یافت آن را به نیش می‌کشید و برای دوستان خود می‌خواند. البته آرامش بیش از حد او در افزودن سهمی از وجود خود در جان کلام موهبتی بزرگ بود. از همین بود که گلیدن در مدتی بسیار کوتاه هم شیفته ادب شد و هم عاشق گیتی‌بانو. و سهراب سال‌ها بود که معتاد خواهرش بود. از برکت همین اعتیاد هم بود که تصمیم به دوری گرفتن از شغل دیوانی پدر گرفته بود، تا بتواند با فراغ بال دیوان‌ها بخواند.

گیتی بانو نمی خواست اعتراف کند که او پس از شکست های مکرر در عشق و حتی عشق خیالی، صور خیال را به معبودی خود منصوب کرده بود و بر آن بود تا با حلول در قالب برادر یا هر که به چنگ مهربانیش می‌افتد، به عروج خود نزدیک شود. عروجی که سرانجام به خود او منتهی می‌شد. او خود مرکب معراج خود بود. و این تصمیم نه هرکس را مقدر. او هنوز فاصله داشت تا آن جا که ببیند که مرکب خود اوست و مقصد خود اوست و معراج در آغوش او. آغوشی که از جنس سراسر زندگی اوست. آغوشی که می‌تواند رود را و کوه را دشت را و دریا را و سرانجام انسان را به خود کشد. و گیتی‌بانو این را هم هنوز نمی‌دانست که سرانجام دستش، آری دست او، از گور بیرون خواهد ماند برای اشاره به یک زندگی ساده. ورقی نان و بادیه‌ای آب. برگ درختی و زمزمه جویباری و چشم اندازی در دورترین جزیره دنیا. و پرواز مرغی و بویع بره‌ای. و شعله اجاقی که زانوهای را گرم می‌کند و بر گونه‌ها می‌نشیند.

حصه

به هنگام بازگشت به اندرون، به ناگهان گلبدن نظر دایه را دربارهٔ گیتی‌بانو پرسید. دایه مثل این که از چند روز پیش منتظر چنین سؤالی بود از حرکت باز ایستاد و گفت که او هرچه فکر می‌کند سر از این گیتی‌بانو در نمی‌آورد. و پس از سکوتی کوتاه گفت که از همان روز دوم ورود به شهر ذهنش با او مشغول بوده است. بعد با احتیاط گفت که به نظرش می‌رسد که گیتی‌بانو در دو جا زندگی می‌کند. مثل دو نفر. مثل دو نفری که بر دوش هم سوارند. اما مگر یک نفر می‌تواند دو نفر باشد؟ گیتی‌بانوی دختر بختیار خان و گیتی‌بانوی گیتی‌بانو! نه، این گیتی‌بانو فقط تنش را از دختر بختیار فرض کرده است. دختر بختیار زنده است و گیتی‌بانو زندگی می‌کند. به تنهایی. مثل اشباح و ارواح. بی کس. تنهای تنها. به درخت‌ها به تنهایی نگاه می‌کند و بعد چشم‌هایش را فرار می‌دهد و دلش را از کنجی به کنج دیگر تبعید می‌کند، تا دختر بختیار زنده بماند. هویت رسمی از آن دختر بختیار است.

- «اما من همیشه یک جور می‌بینمش. گیتی‌بانو گیتی‌بانو است.»

- «برای این که تو هم یکی از این کنج‌های دل این گیتی‌بانو بوده‌ای. خدا می‌داند که این دختر چه خیال‌هایی دارد و در چند کنج پنهان به سر می‌برد و چه بار سنگینی را بر دوش می‌کشد و دم نمی‌زند. هیچ به خودت گفته‌ای که او هم می‌تواند غصه‌ای داشته باشد؟»

صدای اذان برخاست. دایه اشاره به نماز کرد و هردو برای خواندن نماز باغ را ترک کردند. برگ‌های مرطوب و گل آلود زیر پایشان از مرغوبیت چشم‌اندازی کاستند و بر حجم کسالت می‌افزودند.

اندرون رفت و آمدهای همیشگی خودش را داشت و جاریه هم مثل همیشه مبهوت و بیزار بود. نه کسی متوجه اندوه او بود و نه خود او تنهایی خود را سامان می‌داد. او تندبسی بود که می‌جنبید. حالا به گوش همه رسیده بود که فریاد جرس برخواهد خاست و شترها به زودی ناموس سلطان را با خود خواهند برد. از راهی دور و دراز تا برسند به آخر دنیا. کاروانسرا رونق گرفته بود.

در حرم کسی نبود که برداشتی از غزنین داشته باشد. و برای همه غزنین مثل شهر قصه‌ها پر بود از کاخ و کوشک و نگهبانان قوی و شمشیر به دست و لباس‌های رنگارنگ و خنیاگرانی همیشه مهیا. جلوی کاخ شاه چند نفر را آویخته بودند. شاه همیشه چند نفر را در حضور خود داشت تا حوصله‌اش سر نرود. کاخ شاه خیلی بزرگ‌تر از سراي بختیار خان بود و شاید هفت بارو داشت. با قفل و زنجیر. و مرزهایش مستحکم‌تر بودند از مرزهای فرمانروایی.

پس از نماز، گلبدن دوباره از دایه خواست که باز هم از گیتی‌بانو بگوید. گیتی‌بانو اولین کسی بود که به چهاردیواری دل تنهای او راه یافته بود. حالا حرف زدن دربارهٔ او از بلا تکلیفی روز می‌کاست و به زندگی او رونق می‌بخشید. روزی که سواد پایانش پیدا نبود. ظرفیت دیوارهای روبه‌رو و سقف اتاق و چارچوب در و پنجره و نقش قالی‌ها برای سرگرم کردن گلبدن به طرز هولناکی تمام شده بود و تنها جام شربت ریواس لب طا‌فچه بود که به دهان خشک او فرصت می‌داد تا راحت‌تر نفس بکشد.

دایه که سال‌ها بود که حتی خاطره‌های کودکی‌اش را مثل برگ‌های پوسیدهٔ پاییزی به دور ریخته بود و برادهٔ همهٔ جوانیش را به در و دیوارهای بیگانه پاشیده بود، شگفت زده از شیفتگی گلبدن، گفت: «حالا برایت چه فرقی می‌کند. ما که باید برویم؟»

- «خودم هم نمی‌دانم. فقط گاهی فکر می‌کنم که او اولین خاطرهٔ من است. اما به گمانم بیشتر زندگی او و ادامهٔ زندگی او برایم اهمیت دارد. گیتی‌بانو یک قصه است. قصه‌ای که دلم می‌خواهد هرشب پیش از افتادن به خواب بشنوم. دلم می‌خواهد که توی این قصه باشم. این تنها هوس‌ی است که دارم.»

- «تو هنوز خیلی جوانی.»

- «مگر تو پیری حی و حاضر من نیستی؟»

دایه احساس کرد که کم آورده است. و احساس کرد که طرف همین چند روز گذشته گیتی‌بانو کار خودش را کرده است. و احساس کرد که دلش می‌خواست که او هم در نوجوانی بر سر راه گیتی‌بانویی دیگر قرار می‌گرفت. و با خودش فکر که آدم‌ها چقدر می‌توانند یکدیگر را عوض کنند و چقدر به ندرت فرصت و مجال این کار را می‌یابند.

- «چه بگویم؟ دختری است که با بیماری حصیه اش تکلیف خودش را برای همیشه روشن کرده است و از اسارت رها شده است. البته جای شکر دارد که مادرش و مخصوصاً پدرش به نذر او احترام گذاشته‌اند. و او را مثل یک ماهی توی آب رها کرده‌اند. کاش همه حصیه می‌گرفتند و همه می‌توانستند نذر کنند. کاش همهٔ پدر و مادرها از خدا می‌ترسیدند و به نذر دخترشان احترام می‌گذاشتند.»

- «حالا که این طور نیست.»

دایه آهی به سردی سپری فلزی کشید و به زحمت به یاد چند هوس مشروع و خدادادی خود را از گورستان ذهنش بیرون کشید و دل گلبدن را به درد آورد، تا نپندارد که تنها زندگی او در چنگال دیگری بوده است. بعد اشاره کرد به زن‌هایی که در سراي باکالیچار و بختیار مانند سایهٔ روزهای نیمه‌آفتابی حضور پیدا می‌کنند و محو می‌شوند. و بعد گفت که درست است که زندگی گیتی‌بانو یک قصه است. اما قصه تا گفته نشود قصه نیست. و گفت که قصه نیاز آدمی به آزادی است. قصه تعبیر رؤیاهای آدمیان است. عشق در قصه عشق‌تر است و هنگامی هم که محکوم به مرگ می‌شود، تا پای کرسی مردمان راه می‌کشد. عشق در قصه‌ها به رنگ برگ‌های درخت‌های پاییزی است که از آن‌ها



آب انار می‌چکد و آب هلو و آب زعفران و آب لیمو. و گفت افسوس که قصه را فقط برای سرگرمی و افتادن به خواب تعریف می‌کنند و اگر بخواهی قصه را جدی بگیری قیامت به پا می‌شود.

گلبدن در حالی که گونه‌اش گل می‌انداخت پرسید، پس او در قصه به یاد سهراب می‌افتد؟

- «می‌دانم دخترم... می‌دانم. فقط نمی‌دانم این گیتی‌بانو چه فتنه‌ای را در سر می‌پروراند. او بهتر از هرکسی می‌داند که این قافله به کجا می‌رود. او می‌خواهد جای یک دریا را عوض کند. او می‌خواهد مسیر جیحون را عوض کند. او می‌خواهد کی کاووس شود و برود به هوا. او می‌خواهد دختر بختیار نباشد و گیتی‌بانو باشد. حضور دختر بختیار مزاحم اوست. او می‌خواهد دختر بختیار را بکشد. او می‌خواهد که پای قصه‌ها را به روز روشن بکشد. خدا خودش عاقبت کار را به خیر کند. البته با این هوایی که گیتی‌بانو در سر دارد، زندگی حتماً به او هم سخت می‌گذرد. خدا می‌داند که او چه قصه‌هایی را در دلش می‌پروراند و می‌سازد.»

هیچ کس نشانی از بعد از ظهر روزی پاییزی در نیمه سده پنجم هجری را ندارد. هیچ صدای مشخصی از حضور مردم، جز صدای بازار و کاروان‌ها به گوش نمی‌رسد. صدای کوچه‌ها هم ادامه صدای بازار است و فریاد جرس کاروان‌ها و صدای اذان. اگر جنگی در میان نباشد. کلاغ‌ها غریبه نیستند. و سگ‌ها هم.

گیتی‌بانو آمد که فردا نه و پس فردا کاروان به راه می‌افتد و پدرش کجاوه راحتی برای گلبدن تدارک دیده است و سهراب هم به نمایندگی از او در کنار نگهبانان قافله خواهد بود. دایه هم کجاوه پیشین گلبدن را خواهد داشت. هوا رو به سردی گذاشته است و راهی طولانی در پیش است.

پس از رفتن گیتی‌بانو، دایه به گلبدن گفت که فراموش کرده است که از آهنگ صدای گیتی‌بانو بگوید. و گفت که صدای او صدای غریبی است. به هیچ صدایی شباهت ندارد. وقتی که گیتی‌بانو حرف می‌زند، فکر می‌کنی که قبلاً یک دنیا گریه کرده است و دلش را خالی کرده است و دیگر هیچ نگران نیست و غصه‌ای ندارد. او آرام و آرامبخش حرف می‌زند و مخاطبش را به آرامش دعوت می‌کند. مثل این است که به آدمی تشنه یک باده آب گوارا می‌دهد. حرف‌هایش بوی نان تازه می‌دهند و عطر سیب می‌پراکنند. آن روز که شعر می‌خواند، دلت می‌خواست که هرگز دست از خواندن نکشد و این قدر بخواند تا پلک‌هایت روی هم بیفتند و به خواب بیفتی و خواب شاه پریان را ببینی و چشمه را. بعد دایه به شوخی گفت، اما این صدا صدای دختر بختیار خان نیست. بعد گفت که او هم به گیتی‌بانو دل بسته است و پس از سال‌ها که از بی‌تفاوتی غصه‌ای نداشته است، غصه‌ای تازه برایش پیدا شده است. غصه ترک گیتی‌بانو، اما غصه‌ای مرغوب!

وقتی که دایه حرفش تمام شد، گلبدن خواست چیزی بگوید که ناگهان بغضش ترکید. او هیچ کوششی برای مهار صدای گریه اش نکرد. گریه‌ای که روزها روی هم انباشته شده بود و دیگر جایی برای ماندن نیافته بود. دایه هیچ حرکتی برای تسکین او نکرد. خود او هم اشک‌هایی غلیظ داشت. امروز هیچ کس توان آن را نخواهد داشت که به عمق گریه دو زن کاملاً تنها در نیمه سده پنجم هجری پی ببرد! دو زنی که یکی سرنوشت دیگری را امتداد می‌داد. مثل جویباری که به رودی می‌پیوندد تا مانع تمام شدن آبش بشود.

مشکل گلبدن این بود که او بهانه تازه‌ای برای گریه کردن نداشت! بهانه مربوط به تولد او بود که تازگی نداشت. مثل دایه. مثل مادر گلبدن. مثل جاریه. بهانه‌ای کهنه. و همین کهنگی سبب پایان گرفتن رونق آن شد. بهانه به طرز عصبانی‌کننده‌ای پایان گرفت. مثل راه چشمه‌ای خشک.

گلبدن باری دیگر به شربت ریواس پناه برد. سپس به دایه گفت که خوابش می‌آید. دایه هم خوابش می‌آمد. هردو کنار هم دراز کشیدند و اندکی بعد خود را در میان کوچه‌ها و اتاق‌ها و درخت‌های خاطره‌های کمرنگ و منقرض یافتند. هنوز خواب‌هایی که می‌دیدند بلا تکلیف بودند که گیتی‌بانو باری دیگر وارد شد و آن‌ها را بیدار کرد. بعد با هیجانی که قادر به مهار آن نبود گفت که پیکی از سوی سلطان آمده است با نامه‌ای به بختیار خان که از او خواسته است، تا به خاطر ناامنی راه‌ها از آشوبی که به تازگی یاغیان فرمطی برپا کرده‌اند، هرچه زودتر قافله ناموس او را به سرپرستی امین‌ترین شخصی که می‌شناسد روانه کند. بختیار نیز سهراب را نماینده تام‌الاختیار خود کرده است.

دایه نگرانی و ترس خود را فروبرد، اما گلبدن نتوانست شادیش را پنهان کند و با دستپاچگی گفت که او قادر به ترک گیتی‌بانو نیست!

دایه نمی‌دانست که در ذهن گیتی‌بانو چه می‌گذرد و به هیچ وجه توان یافتن چشم اندازه آینده را نداشت. دیر یا زود قافله به غزنین می‌رسید و سهراب ناگزیر از تحویل امانت به سلطان بود. امانتی که لابد امانتی دیگر در دل می‌داشت. دایه خود هنوز نتوانسته بود بار امانت سال‌ها پیش را که نگهبانش با آوردن صبحانه به کجاوه او به دلش سپرده بود از یاد ببرد. در آن صبح سال‌های بسیار دور صدای آسبی به کجاوه او نزدیک شده بود و سوار آسب با صدای آکنده از شرمی صبحانه او را به کنار شکاف پرده کجاوه نزدیک کرده بود و او نیز در آن بالا با زحمت زیاد صبحانه را گرفته بود و بی درنگ پرده عصمت را انداخته بود. چه روز خوبی بود آن روز. روزی که هزار زنجیر تار و پودیش را به هم بسته بود. چهره جوان سوار از خورشید همراه قافله سوخته بود. اما چشم‌هایش در لحظه‌ای جادویی آتش به جان دل دایه انداخته و آن را پخته بود. دلی که مانند دل گلبدن هنوز خام بود. او هنوز می‌توانست عطر نان آن روز را به دماغ خود بیچاند. دایه هر وقت که از بی‌برگی و اندوه به پایان خط می‌رسد، آن صبحگاه را فرا می‌خواند و سپس با ذرات هوا حرف می‌زند و به نوازش هوا می‌پردازد. همین چند روز پیش که گیتی‌بانو به مناسبتی پای نوازش را به میان

کشیده بود، دایه ناگهان خواسته بود که پرده از بار امانت به کنار بزند، اما زبانش را گزیده بود. روزگار به او آموخته بود که هیچ گاه دل نبازد و اگر از بد روزگار باخت دم فرو بندد و هر گاه که گذرش به بازار طاقت فروشان می‌افتد چفت و بستى تازه بخرد و جانشین چفت و بست فرسوده دل خود و زبان خود بکند. چنین بود در نیمه سده پنجم هجری.

چنین بود که نگرانی جان دایه را از خبری که گیتی‌بانو آورده بود انباشت. او سهراب را چند بار دیده بود و با محبوب امانی خود سنجیده بود. محبوبی که دایه به تجربه می‌دانست که می‌تواند طعمه تیغ شده باشد. قرن قرن جنگ بود و خونریزی. عجب روزگاری بود این سده پنجم هجری! چه عادت بدی بود این بی حرمتی به خون!

و چه دشوار است با محبوبی خیالی زیستن و به عطر نان بسنده کردن و به گندمزار اندیشیدن و به بلدرچین‌های گندمزاران دل خوش کردن. و دیدن مارمولک‌هایی که یا می‌دوند و یا می‌ایستند! چه شباهت غریبی.....

### ... چون صد هزار نگار

در باغ محمودی غزنین کوشکی نو ساخته بودند برای نشاط سلطان. با سراهای کناره و آرایش‌های به کمال. امیر مسعود گاهی با اصحاب نزدیک خود به این کوشک درمی‌آمد، تا خون رزان را در این یکی کوشک در پیاله اندازد و غبار نشاطی را با نشاطی دیگر بزدايد و خاطر خطیر را بپالاید و به مغنیان و خنیاگران اجازت دهد که انبساط خاطر ملوکانه‌اش را فراهم آورند. امیر حتی بذله‌گویان و دلکسانی نیز داشت که مسؤل خندانان امیر بودند و وظیفه داشتند که او را به زور بخندانند.

باغ محمودی در کنار مردمی قرار داشت که بیشتر آنها حدود یک نسل بود که به غزنین کوچیده بودند تا در نزد و سایه امیران و بلندپایگان و به‌دوران‌رسیده‌های غزنوی زندگی تازه‌ای را برای خود بیابند و بیشترشان اهل خدم بودند و حشم. شهر در نیمه سده پنج هجری بیشتر از آنی ناتنی بود که می‌توان انتظار داشت. حتی زبان شهر لکنت داشت. و بسا مردمی که هنوز زبان نگشوده، یا به اشاره سروران خود سرمی‌باختند و یا در میدان‌های منازعه جان. تنها شاعران بودند که شعر می‌باقتند و سرشان را به ذکاوت و حلاوت در مسیر باد قرار نمی‌دادند. نه مانند مطربان و بذله‌گویان که گاه به یک خطا طرب از یاد می‌بردند.

امیر مسعود چشم گشوده بود برای فرمانروایی که تنها ماموریتش فراهم آوردن هزینه باده‌گساری بود و حرم و شاهدبازی. نه کم و نه بیش. البته چون او سرگرمی دیگری نداشت خود را به شدت نیازمند هیجان‌های شبانه می‌یافت و مستحق شب‌زنده‌داری. شب‌زنده‌های او در سه مرحله مشخص انجام می‌پذیرفتند. مرحله اول، پس از خواب و استراحت بعد از ظهر در حضور اصحاب دولت بود و مدیحه‌سرایان و ندیمان و با برنامه خوردن و نوشیدن و شنیدن مدح شاعران دروغ‌فروش و ساز و آواز دستگاه طرب و خنیاگران. بدون حضور امانی متقی و ارباب فضیلت. مرحله دوم با حضور یکی دو دوست نزدیک و مرحله پایانی به تناوب شاهدبازی بود و حریم حرم. تا سر انجام لهر را سر انباشته از بخار و خمار شراب و خوابی سنگین تعطیل کند.

امیر مسعود سلطانی بود تنگ نظر و بدبین و حسود. علاوه بر این‌ها، او عمیقا به این باور رسیده بود که جهان تنها برای حواس پنجگانه او آفریده شده است. او حتی برای نگاه کردن و دیدن یاران نزدیکش قواعد خاص خود را داشت: شبی از هزاران، در حال باده‌گساری و سرمستی، ناگهان بونعیم را دید که با چهره‌ای انگیخته و گلگون و چشمانی ملتمس و شیفته در حال تماشای شاهد او نوشتکین است که غلامی بود چون صد هزار نگار.

سرهنگ بونعیم که کوتوال قلعه بود به نوشتکین دل باخته بود و آن شب برآن شده بود که با استفاده از سرمستی سلطان و شلوغی مجلس، عنان چشم‌هایش را رها کند و گوشه چشمی بر شاهد اندازد. امیر مسعود که کار مشخصی جز نگرستن به پیرامون خود را نداشت، با دیدن این نمک‌شناسی احساس کرد که تالار و خنیاگران و ندیمانی که در پیرامونش بودند بر گرد سرش می‌چرخند. او برای تسکین خاطر نیازی به چاره‌اندیشی نداشت. در دم می‌توانست ترتیب کار را بدهد. نوشتکین را پس از به بند انداختن و کور کردن برادرش امیر محمد که خود را جانشین سلطان محمود خوانده بود، به ارث برده بود و غلام سوگلی خود کرده بود. اینک می‌دید که فرمانده دژ او، که نگهبان سرای او بود، چشم به ناپاکی می‌گرداند. پس جام باده به دست ساقی سپرد و بی‌درنگ، در حالی که خشم و حس انتقام در درونش می‌جوشید، در فکر یافتن بهانه، برای انگیختن بونعیم دسته‌ای شب بوی و سوسن آزاد را که در تالار بود به نوشتکین داد تا به بونعیم بدهد.

نوشتکین ناز بر گونه‌های نیابتی انداخت و خرامان و انگیزاننده آهنگ عاشق دل‌خسته خود کرد و به طنز دستش را به سوی او راند. بونعیم خود را باخت و از یاد برد که صاحب عالم او را سخت زیر نظر دارد و در حال گرفتن دسته گل انگشتش را با انگشت نوشتکین آشنا کرد. ناگهان نوشتکین بانگ برآورد که این چه بی‌ادبی باشد که انگشت ناحق‌طی را بر دست غلام سلطان می‌مالد!

سلطان که به شیوه پلنگان گرسنه کمین گرفته بود، ناگهان جهید و فریاد برآورد که بگیرند آن مرد بدامان را. غلامان خاصه خیز برداشتند و به یک چشم برهم زدن سرهنگ بینوا را در هم مالیدند و آماده شکستن گردن او شدند. امیر مسعود در تاب شد. صدای دف خوابید. خنیاگران خشکیدند. ندیمان و مدیحه‌سرایان سر به زیر انداختند تا مرتکب

خطایی غیرمترقبه نشوند. تالار نشاط غرق در سکوت وحشت شد. سرهنگ را که خود را به شدت باخته بود به پیش پای امیر کشیدند، تا سلطان چه فرماید. نوشتگین که در دل خود از رفتاری که برای خوشایند شاه داشت پشیمان بود، شرم به چهره انداخت و از امیر تقاضای بخشش کرد. سپس امیر به خاطر مظلومیت نوشتگین، از خواندن جلاد چشم پوشید و تنها به صدور فرمان مصادره کلیه دارایی‌های بونعیم در شهر و املاک او در سیستان به نفع نوشتگین بسنده کرد و دستور داد بر موقوفی همه نعمت‌های بونعیم و به زندان انداختن او. تا کسی را دگر بار در مجلس نشاطی که فقط از آن اوست هوس نگرستن به شاهد او به دل نیفتد. اندکی بعد به اشاره امیر که دوباره جامش را از ساقی گرفته بود، صدای دف بلند شد و حرکات مجاز حاضران از سرگرفته شدند.

چه خوب بود که می دانستیم که در آن شبانه در درون تک تک حاضران درباره مشروعیت خشم سلطان چه گذشت. حتما بوی شمع و شراب و خوراک و تن خوی کرده فضای تالار را آکنده بود و خستگی خدمتکاران و خنیاگران و شاعران نشاط آفرینی را از پای انداخته بود. کسی نمی دانست که نشاط کی سلطان را لبالب خواهد کرد. حتما شهر خفته بود و داروغه‌ها و سگ‌ها چندان دلیلی برای هشجاری و پارس کردن نداشتند. درباره چگونگی حال اهالی حرم هیچ برداشتی نمی‌توان داشت و یا این که سلطان به شاهد خواهد گرایید و یا به یکی از اهالی حرم. و چه خوب که می‌دانستیم که سلطان با دوستانش درباره رعیت چه می‌گفت.

فردای آن شب بود که امیر نگران از چگونگی انتقال دختر باکالیچار به غزنین پیک ویژه‌ای را با سفارش‌های لازم به نزد بختیار خان حاکم شاهرود فرستاد. او فکر کرده بود که در غافله ناموسش هم می‌تواند بونعیمی نمک‌به‌حرام وجود داشته باشد و با نگاه شیطانی خود به حق مسلم او تجاوز کند.

خبر به زندان افتادن سرهنگ بونعیم، که از صاحب‌منصبان مقتدر شهر بود، به شهر رسید. اما کسی از شنیدن آن درشگفت نشد. این گونه رویدادها چنان زیاد بودند که مردم هرگز از عادت نمی‌افتادند. خشم عادت‌ی شاهانه بود و به سیاست رسیدن هر کس که سلطان نبود عادت‌ی عمومی. مردم یاد گرفته بودند که مواظب نفس کشیدن خود باشند. نفس را در سینه حبس کردن را همین طور. نفس کشیدن آیینی نانوشته داشت. ترس از گرگ مربوط می‌شد به زمستان. آن هم در بیابان. و ترسی بود دوسویه. گرگ‌ها هم می‌ترسیدند. اما ترس از داروغه از آن فصل معینی نبود. سلطان در داروغه‌هایش حلول کرده بود. چنین بود نیمه سده پنجم هجری. در این قرن مردم متقاعد بودند که سلطان به سلامت و غلام او که چون صدهزار نگار است! از وادی و دیار حرم نه صدایی و نه برداشتی. چاه ویلی هزارسو. در هر سویش بانویی در چنگال نیرنگ و در انتظار مرگ. چون او، سلطان که می‌مرد، ارثیه سلطان بعدی می‌بود. البته به مقضای جنسیت، نه مانند شاهدان دست‌چین. شانس ادامه حیات برای شاهدان بیشتر بود. به قول بیهقی که در دربار حضوری فعال داشت، امیر مسعود «نوشتگین را دوات داری داد و سخت وجیه گشت. چنان که لختی شمشاد با رخان گلنارنش آشنایی گرفت و بال کشید، به سالاری لشکرها» رسید. یکی از دوستان هم‌نشین بیهقی که خاطری آسوده از امانت‌داری او داشت، روزی از او پرسید، چگونه می‌تواند دیوان سلطانی را بگرداند که برنامه‌ای جز انگختن تن و روان خود به نشاط ندارد؟ پاسخ بیهقی جز سکوت نبود. بعد این دوست از نگرانی خود گفت. گفت که بیم آن می‌رود که این هنجار ارثیه مبارکی بماند برای دیگر فرمانروایان. این بار بیهقی پاسخ داد، دیر است که از دست او کاری برآید، امید او به گذشت زمان است! ابوریحان بیرونی یک استثنا بود که حال و هوای غزنین را نپسندید و به هند رفت.

غزنین در سده پنجم هجری شهر مهاجران بود و آوارگان و شاعران. و شهر دختران و پسران سوقاتی در زندان حرم امیر. شهری در انتظار گلبدن‌ها. همه راه‌های کاروانرو به غزنین می‌رسیدند. در این قرن حتما غزنین هم بی‌نیاز از بازار طاقت‌فروشان نبود. بازاری که گیتی‌بانو در شاهرود بر سر زبان داشت. بیگانه و ناشناس نه، بیهقی می‌گوید که مردم به ستوه آمده بودند و از هرگوشه دستی و بانگی بلند می‌شد به اعتراض. امیر مسعود عنان از دست داده بود و ترکمانان در خراسان منتظر فرصت بودند که خراشی بر صورت امیر اندازند.

گیتی‌بانو که اسیر هیچ حرمی نبود، با رهی که به میان کاروانیان زده بود مراقب اوضاع بود. او حتی از دوردست‌ها خبر داشت. از دربار امیر مسعود گرفته تا بغداد خلیفه. از شب‌های سفید گرفته تا ظلمات اسکندر. در سده پنجم هجری کاروانیان بهترین و زبده‌ترین خبرنگاران کشور بودند. خبر چگونگی معضوب شدن سرهنگ بونعیم چنان گیتی‌بانو را انگیخت که بی‌درنگ در نهان خود به برنامه‌ای دیگر اندیشید، اما برای رفتن به سراغ خود و سامان دادن این برنامه نیاز به اندیشه کافی و فرصتی آرام‌تر داشت. برای او حرکت کاروان گلبدن و سهراب در اولویت بود. در این بار هر اقدام تازه‌ای دیر بود. پیک سلطان با خبر ماموریت سهراب در راه بازگشت به غزنین بود. شهری که در آن غلامی را چون صدهزار نگار می‌خواندند و نگاران را در نگارستان شاعران چاپلوس می‌یافتند. شهری که در آن یکی می‌زیست و هزاران را پروانه‌های پیرامون خود می‌انگاشت و شهری که گورستانش بوی هزاران دیار می‌داد.

### فریاد جرس

سرانجام روز موعود رسید. یکی از میلیون‌ها میلیون روز موعود. قافله آماده حرکت بود. یکی از هزاران قافله آن روز. قرار بود کاروان تا در سرای بختیار خان بیاید و گلبدن را با خود بردارد. در کجاوه‌ای نو. و با قلبی تازه. فردای روز هفتم مادر گلبدن. مراسمی مختصر برگزار شده بود و گلبدن در این مجلس تا توانسته بود گریه کرده بود. برای مادر همیشه

غریبش که هرگز مجال شناختش را نیافته بود و برای پدرش باکالیچار که معلوم نبود که ماموریتش در این جهان چیست و برای سرنوشتی که حتی روز بعدش روشن نبود. مثل یکی از میلیون‌ها میلیون سرنوشت. در این مجلس گلبدن خود را به میان فضاها بیگانه همه قصه‌هایی که از دایه و دیگران شنیده بود برده بود و در همه جا احساس غربتی غیرمترقبه کرده بود. ناچار به گریه ادامه داده بود. قرار بود او را دوباره با ریسمان ساریان‌های بیگانه و خسته و اندوهگین به قعر چاهی افقی و دور و دراز و هزارخم بفرستند که کوچک‌ترین برداشتی از ته آن نداشت. همین قدر می‌دانست که مادرش و دایه‌اش و جاریه سر از این چاه‌ها بیرون آورده بودند.

چند روز کوتاه زندگی در سرای بختیار او را چنان دگرگون کرده بود که حتی چگونگی راه چاه افقی پشت سرش را فراموش کرده بود. فقط احساس می‌کرد که گیتی بانو با قدرت بیان خود او را به قاب گرفته است و از هرجایی که اراده کند خواهدش آویخت. و گریه کرده بود که دارد گیتی بانو را ترک می‌کند. گلبدن در میان گریه به خصوصیت بارز گیتی بانو اندیشیده بود و ملموس نشانی که از آن یافته بود آهنگ صدای او بود. صدایی که از دو صدای موازی درست شده بود. یکی از آن حرفی که می‌زد و یکی از آن حرفی که نمی‌زد. و صدای حرفی که نمی‌زد، اندکی لرزان بود، اندکی افسرده و اندکی سرزنده و پرامید. مثل صدای هزارستان. گلبدن همیشه به حرف‌های نگفته گیتی بانو بیشتر گوش می‌انداخت و به حلاجی‌شان می‌پرداخت. در خانه‌ها و کوچه‌های غایب. با مردمانی غایب. با هوایی غایب و عشق‌های غایب. و سرانجام یک هستی غایب و عطر و بو و طعمی غایب. مانند سرگذشت غایب سنگواره‌ها. با زمانی منجمد و فارغ از مقدار. مانند زمانی که در یک قلوه‌سنگ محبوس است.

از هنگام نماز صبح هیجان و رفت و آمد شروع شد. هیجانی در پیوند با او و جدا از او. پیدا بود که آدم‌های بختیار خورچین‌های آذوقه را به جلوی در سرای منتقل می‌کنند. خورچین‌هایی بیگانه و برای یک زمان بیگانه که در حال روند فسیل شدن است. گلبدن لباسی را که گیتی بانو برایش آماده کرده بود پوشیده بود و دایه داشت یک بار دیگر موهایش را شانه می‌زد و می‌بافت، تا آن‌ها را از کنار یک حضور بیگانه بیاویزد. جاریه آماده هیچ دگرگونی تعیین‌کننده‌ای نبود. او گویا حتی فارغ از شناخت دگرگونی بود. دگرگونی برای او حداکثر سببی بود آویخته از درخت که کرم می‌گذارد و می‌افتد و می‌گردد و به ابدیت نهفته در خاک می‌پیوندد. و شب سهراب در میان مهی غلیظ جا به جا می‌شد. گاهی صدای بختیار و گیتی بانو از راهرو و بیرون از اتاق به گوش می‌رسید. و صدای جرس شترها به جای این که بیداری بیاورند دوباره پلک‌های گلبدن را سنگین می‌کردند. تعبیر دیگری از استعداد و توانایی و جادوی نهفته در فریاد.

نگرانی دایه آشکار بود. دم به دم می‌گفت که بد خوابیده است. لاید که باز سردرد دارد. او می‌ترسید به خواب بدی که شب قبل دیده بود اشاره کند و سبب نگرانی گلبدن را فراهم کند. او دیده بود که باری دیگر بهار آمده است، اما درخت‌ها نه شکوفه کرده‌اند و نه برگ داده‌اند. او دیده بود که همه جا را مارمولک برداشته است و مارمولک‌ها مثل آدمیزاد حرف می‌زنند و از غصه‌های خود تعریف می‌کنند و از یکنواختی زندگیشان که با می‌دوند و یا ایستاده‌اند و گاهی هم ناگزیرند که خود را به مردن بزنند تا دشمن از صرافت آزارشان بیفتد. و دیده بود که مارمولک‌ها آهنگ آن را دارند که برای بلعیده نشدن از سوی مارها به سرزمین‌هایی کوچ کنند که مار ندارند. و در خواب با خودش فکر کرده بود که اگر جایی مار نداشته باشد، عقاب که دارد. یا جنبنده دیگری که استعداد بلعیدن چیزی یک‌پارچه را دارد.

گیتی بانو برای آخرین بار آمد تا در کنار دوستان میهمانش باشد. موازی صدای او نیز لرزان‌تر و افسرده‌تر و سرزنده‌تر از همیشه بود. او نگرانی خود را متمرکز کرده بود بر روی رو به سردی گذاشتن هوا و سفارش بر پوشش خوب و تدارک لازم را نیز دیده بود. او همچنین توضیح داد که به سهراب که سرپرستی قافله را دارد سپرده است که در برابر حمله‌های احتمالی قرمطی‌ها و ترکمانان مقاومتی از خود نشان ندهد و گفته بود که این گروه‌ها در برابر مقاومت است که حساسیت دارند. گیتی بانو عادت نداشت که بیش از اندازه‌ای معین در پرده حرف بزند و مخاطبش را در بی‌خبری مطلق قرار دهد. سفری که در پیش بود، در هر حال سفر راحتی نبود و گلبدن و دایه حق داشتند که با موقعیت خود آشنا باشند. او حتی برای گلبدن و دایه نفری یک دشنه به همراه آورده بود که محض احتیاط در زیر لباس خود داشته باشند.

گلبدن از دیدن دشنه به لرزه افتاد و گیتی بانو گفت که در هر حال زندگی بی دردسر هم چیز چندان مرغوبی نیست و روز به روز بر کسالت آدمی می‌افزاید و گفت که خداوند چنگ و دندان را تنها برای خوردن به کمک آن‌ها نیافریده است. و گفت که شجاعت یک فضیلت است. و گفت که غیبت این فضیلت نکبت‌بار است. و گفت که شجاع بودن به معنی ستیزه‌جو بودن نیست. و گفت که شجاعت اگر در راه درست بیفتد، بر امکان رسیدن به رستگاری کمک می‌کند. و گفت که غم‌انگیز است که از زن انتظار شجاعت نمی‌رود. در حالی که زن می‌تواند به مراتب بیشتر از مرد شجاع باشد. و گفت که در هر حال نه می‌توان وجود راه‌گزین را انکار کرد و نه می‌توان وجود خطرهای احتمالی بر سر این راه را. و گفت، کسی که امکان انکار کردن راه‌گزین را ندارد، ناگزیر است که کمین‌ها را نیز انکار نکند.

در حال گفت و گو بودند که خبر آوردند که کاروان آماده حرکت است.

خداحافظی اندوهبار اما کوتاه بود. هنگامی که گیتی بانو بازوان خود را به گردن گلبدن لرزان انداخته بود، آهسته در گوشش گفت: «انتظار شجاعت دارم. تو باید که شجاعت‌های پنهان خودت را کشف کنی. و شیوه زندگی شجاعانه‌ای را در سر به‌روانی و بدانی که هیچ انسانی بی‌نیاز از شجاعت نیست. شجاعت را حتی با نگاه کردن می‌توان تمرین کرد!»

بعد ناموس سلطان خودش را از گیتی بانو و حرارت معطر و مرغوب و غریب حضور او کند و در کجاوه نو نشست و پرده آن را کشید. مردان قافله کجاوه را از جای کردند و مثل تابوتی که به عتباتش می‌برند، بر شتر سوارش کردند و بستند. دایه هم به کجاوه پیشین گلبدن رفت و جاریه هم سوار شد و دیری نپایید که صدای جرس فضا را و دل‌ها را انباشت. اما کسی متوجه نشد که گیتی بانو گریه تلخی را در سینه خود یافت و خودش را به اتاق گلبدن رساند... گریه‌های

گیتی‌بانو را کسی ندیده بود. او بیشتر از همه می‌گریست. خیلی بیشتر. اما در تنهایی. گریه‌های او خیلی تلخ بودند. مخصوصاً هنگامی که به یاد می‌آورد که کسی باور نمی‌کند که او هم می‌تواند گریه کند. همین ناباوری بر مرغوبیت گریه‌های گیتی‌بانو می‌افزود... همه فکر می‌کردند که گیتی‌بانو غصه هم نمی‌خورد و هرگز عاشق نمی‌شود. اما گیتی‌بانو هم غصه می‌خورد و عاشق می‌شد. غصه‌ها و عشق‌هایی با کیفیتی دیگر و از جنسی مرغوب‌تر.

حالا گلیدن، در حالی که در فکر سهراب غوطه می‌خورد و بنا داشت که در تنهایی سرش را مانند نهنگی مست به در و دیوار بکوبد، برای بار دوم که جلوی سرای بختیار خان و توی کوچه و مردم و شهر را می‌دید، چشم‌هایش را بازتر کرده بود. حالا مانند بار اول احساس غربت خفه‌اش نمی‌کرد. از شکاف کجاوه دیوارهای کاه‌گلی و بدون پنجره کوچه در زیر خورشید صبح رنگ طلا به خود گرفته بودند. چنارها و سپیدارهای برگ‌ریخته پشت دیوارهای بلند با لانه‌های کلاغ حجم بزرگی از چشم‌انداز را به اشغال خود درآورده بودند. جا به جا کاه‌گل ریخته دیوارها حکایت از حوصله‌های منقرض می‌کرد.

قافله از میان مردمی می‌گذشت که در روزهای گذشته داستان‌ها از ناموس سلطان ساخته بودند و بر حال خدمتکاران سرای بختیار خان غبطه خورده بودند. از کجاوه گلیدن در آن بالا حیاط‌های افسرده و پیدای بیشتر خانه‌ها در اشکال ذهن گلیدن دخالت می‌کردند. این چشم انداز بسیار متفاوت بود از چشم انداز کوچه‌های گرگان که در اشغال انبوه درختان بود. تفاوت بزرگی که گلیدن به هنگام ورود به شهر به علت بهت زدگی متوجه آن نشده بود.

قافله از میان خرابه‌های مرزی شهر نیز که حاصل جنگ‌های مکرر در خط مقدم دفاعی بودند گذشت و افتاد به راه مالروی بیابانی کویری. گلیدن نیز برگشت به درون ذهنش که سردتر از برهوت پیرامونش بود. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و خاک و خاشاک و در سمت چپ در آن دورها البرز به عادت همیشگی خود لمیده بود. با هزار شیار پرشیار و قلبی از سنگ. و در دامنش مارمولک‌ها مثل همیشه یا می‌دویدند و یا می‌ایستادند و صبوری می‌کردند. گویی همین الان با دست‌های پر از بازار طاقت‌فروشان برگشته‌اند. قلبشان که می‌زد می‌دید. حتما باید روایتی گمشده وجود داشته باشد که مارمولک‌ها هم غصه می‌خورند. مارمولک‌ها هرگز نمی‌میرند. بلکه از غصه دق می‌کنند. در چشم‌انداز قافله‌ها و کاروان‌ها. در زیر پای گورخرها. و در طنین جرس‌ها.

کاروان گلیدن از تارک البرز مانند مارمولکی پیدا بود که گاه می‌رود و گاه می‌ایستد. در کنار چاهی. در آن جا که گاهی کفترهای چاهی تا پای کوه می‌آیند.

حالا گلیدن از لای پرده کجاوه غرق تماشای چشم‌انداز دو سوی جاده بود و کاروان و کاروانیان. و مردان مسلح نگهبان و همچنین سهراب. سهراب سوار بر اسبی سفید گاهی از کجاوه او پیشی می‌گرفت و گاهی عقب می‌ماند. حالا گلیدن سه احساس تازه داشت که در سفر پیشین خود و به هنگام حرکت از گرگان با آن‌ها بیگانه بود. احساس گرم و اطمینان بخش دوستی با گیتی‌بانو و صلابت حضورش، حتی هنگامی که حضور نداشت. احساس امنیت به خاطر بودن در اختیار سهراب که لابد گیتی‌بانو درباره‌اش سفارش‌های لازم را به او کرده بود. و احساسی غریب به خاطر خود سهراب. این احساس از جنس ابریشم خام بود و از جنس عطری در بسته. از جنسی در معرضی دور و از جنسی که گوهرش را در تار و پودش می‌یافت. خیالی بود که هویت مادی یافته بود و می‌شد لمسش کرد و نوازش داد و پرورد. خیال که همزمان می‌توانست هم به ستوه بیاورد و هم شکیبایی بیافریند و به زندگی، به هر شکلی که هست، معنی بخشد و آن را سامان دهد.

این نخستین باری بود که گلیدن به چنین حالی رسیده بود. داستان آن نگهبانی که گردنش را زدند ناشی از نوعی کنجکاوی دست نخورده و خام بود. اما این بار هیمة درون گیتی‌بانو خیالش را به حلاوت پرورده و پخته بود. هواک بیرون هنوز گرما نگرفته بود و نسیم گرمای خورشید را که در حال بالا آمدن بود تازه به تازه می‌ربود. و گرمای بیرون هنوز نتوانسته بود بر گرمای کوهان شتر زیر پایش چیره شود. پوشش کجاوه از پشم شتر بود تا از دور کمتر به چشم بنشیند.

در صبحگاه آغاز سفر، تصویرهای دایه، گیتی‌بانو، مادر، باکالیجار، جاریه و سهراب چنان ناخواسته در خیال گلیدن آمد و شد داشتند که می‌توانستند در هم آمیزند و کم کم پلک‌های او را سنگین بکنند و هر از گاهی سرش را برابند و فرصت و مجال تدوین را به حد اقل برسانند.

### مارمولک‌ها یا می‌دوند و یا می‌ایستند

صدای شبیه اسب چرت گلیدن را پاره کرد. او زمانی چند زمان و مکان را از یاد برده بود و در گهواره خیال، با گام‌های منظم شتر و بانگ یکنواخت جرس خوابش دربروده بود. خوابی متفاوت از همیشه. و اندکی شبیه خواب روزگاری که هنوز با دختر شاه پریشانی الفتی بود. اتفاق بی‌روزن کجاوه جهت حرکت را منقرض کرده بود. حالا گلیدن اگر از حافظه‌اش کمک نمی‌گرفت جای همه خاطره‌هایش را گم می‌کرد و جای برکه حیاط اندرون پدرش را از دست می‌داد. پنجره‌ها به هر سو گشوده می‌شدند و کسانی را که می‌شناخت به هر سوی حرکت می‌کردند و در هر طرف می‌ایستادند. درست مثل مارمولک‌های آن روزها که در پشت کاروان شتر گم شده بودند. مه چشم‌انداز خیال گلیدن را کمرنگ کرده بود و هیچ چیز در جای خود دیده نمی‌شد.

حالا شیپهای که طنین افکند توفانی بود که بی‌درنگ مه را پس زد و چهره‌ها و چشم‌اندازهای خیال را برهنه کرد. گلبدن چشم‌هایش را مالید و گوشهٔ پردهٔ کجاوه را پس زد. برهوت همچنان بر سر جایش بود. شترها همچنان در چاه افقی فرومی‌رفتند. خورشید همچنان در حال بالا آمدن بود. اما اسب سفید سهراب دوش به دوش شتر گلبدن نفس می‌کشید. نه یک گام پیش و نه یک گام عقب. کجاوه با روشنایی آرام‌بخشی گرمایی دلپذیر یافته بود. سهراب لباسی فاخر به تن داشت، با پاتابه‌ای تا زانو و دستمالی برگردن که گوشه‌هایش نشان می‌دادند که نسیم آرام است. با این همه گلبدن احساس کرد که از آسمان نگرانی می‌بارد و از زمین نگرانی برمی‌خیزد و افق خطی به نگرانی درست کرده است.

در کنار همهٔ نگرانی‌ها دو مساله بود که حالا ذهن گلبدن را به شدت مشغول کرده بود: احساس مهری بکر به سهراب که در گرو هزارداستان بود و احساس خطری کمین‌کرده که در گرو لحظه‌ها بود. می‌خواست چشم‌انداز دشتی کاملاً هموار و بدون پستی و بلندی و بوته درخت و دیوار شکسته می‌بود، تا دورترین جنبه‌ها به راحتی به دید بیایند و او بتواند نزدیک شدن خطر را ببیند. اما حالا از پشت هر تپه و دیواری بیم داشت. او تا پیش از آشنایی با گیتی‌بانو با تاول‌ها و زخم‌های مردم بیگانه بود. او تا این آشنایی مهری عمیق نچشیده بود، اما پنداشته بود که زندگی از آن همه است و رودی است که همهٔ کرانه‌هایش آکنده از برکت است. او همهٔ برگ‌های پاییزی را زیبا دیده بود و از هر کدام نمونه‌ای را به مادرش سپرده بود. تا این آشنایی، گلبدن با آفت بیگانه بود و فکر می‌کرد همهٔ تاول‌ها در حین بازی به وجود می‌آیند و دو سه روزه هم خوب می‌شوند. حالا از پشت هر غباری بوی خطر را می‌شنید. و حالا گلبدن احساس می‌کرد که پای ساریبان‌ها تاول دارد. و احساس می‌کرد که دل مادرش تاول داشته است. و احساس می‌کرد که غفلت بزرگی کرده است که هرگز به این صرافت نیفتاده است که از تاول‌های دایه بپرسد. و احساس می‌کرد که حتماً دل و تن جاریه پر از تاول و زخم‌های تازه است و از آن‌ها خون می‌چکد. و احساس می‌کرد که گیتی‌بانو در فکر درمان تاول بزرگی است که در روح خود دارد. و احساس می‌کرد که به همین زودی دلش برای گیتی‌بانو تنگ شده است. و احساس می‌کرد که مهر غیرمترقبهٔ او به گیتی‌بانو ناشی از مهر به تعویق افتادهٔ او به انسان‌های فهمی است که او هرگز مجال شناختنشان را نیافته بوده است.

هنوز گلبدن به درستی خبر نداشت که جهان عبارت نیست از مشت‌آدم که او در پیرامون خود دیده است. او هنوز گندم و سیب را خودرو می‌انگاشت. و فکر می‌کرد که نی‌لیک چوپانان قصه‌ها از سر شادی است و دهان همهٔ بچه‌های روی زمین بوی عسل می‌دهد.

گلبدن مشغول سامان دادن خیالات به تعویق افتاده‌اش بود که ناگهان احساس کرد سایهٔ چیزی تیز را بر بدنش کجاوه‌اش می‌بیند. بی‌درنگ پردهٔ کجاوه را با احتیاط چند بند انگشت به کنار زد و شگفت‌زده دید که سهراب سیبی را با نک دشنه‌اش به طرفش دراز کرده است. با عکس‌العمل به موقع او سهراب با صدایی نه چندان بلند گفت که این سیب خیلی خوش عطر و آبدار است. این نخستین باری بود که گلبدن صدای سهراب را می‌شنید. صدایی متفاوت از صدای پدرش و گرم و بی‌شایبه. به رغم لرزش ناشی از شرم.

با شتابی محسوس دستش را به طرف سیب نک دشنه برد و به محض تماس انگشتانش با آن، سیب از دشنه جدا شد و افتاد به زمین و گلبدن نتوانست غلتیدن آن را ببیند. سهراب خنده‌ای به قناعت کرد و بلافاصله از شتر گلبدن دور شد.

زندگی گلبدن به یک چشم به هم زدن وارد فصل تازه‌ای شد. دلش را پیدا کرد. یادش آمد که یک روز به گیتی‌بانو گفته بود که در دنیا رنگی وجود ندارد که برگ‌های پاییزی فاقد آن باشند و گیتی‌بانو با لبخندی مرموز گفته بود که دنیا هزاران رنگ دیگر هم دارد. و گفته بود که دنیای رنگارنگ آبستن یک دنیا رنگ است. اما فرصتی پیش نیامده بود تا از نقش رنگ تعلق بگوید. یا گلبدن کم‌تجربه را آماده درک جان کلام نیافته بود.

در حالی که گلبدن در چشم‌انداز محدودی که از شکاف کجاوه در اختیار داشت در جست و جوی سهراب بود، برای نخستین بار به این فکر افتاد که او را به کجا می‌برند و چه سرنوشتی در انتظار اوست. ماموریت سیاسی او برای پدرش چه فایده‌ای داشت؟ مگر پدرش غزنین را می‌شناخت؟ از گیتی‌بانو شنیده بود که غزنین تا شاهرود خیلی دور است و مردمی بیگانه دارد و حتی باکالیچار و بختیار خان آن جا را ندیده‌اند. فقط گیتی‌بانو این را شنیده بوده است که بسیاری از مردان دانا در غزنین جمع شده‌اند تا بتوانند با کمکی که از سلطان می‌گیرند کار خود را ادامه بدهند و شاعران هم با فروش شعر خود روزگار می‌گذرانند. اما او نه مردی دانا و دانشمند بود و نه یک خط شعر سروده بود. پدر و مادرش به او گفته بودند که ماموریت او سری است. اما او که سری را به همراه خود نداشت. بعد فکر کرد که او کدام سر و یا اسرار پنهانی را می‌تواند داشته باشد که به خاطر آن جوانی را در راه شاهرود گردن زدند. چرا سهراب با افتادن سیب به زمین خنده‌اش را کشت و بی‌درنگ دور شد. مگر سهراب سرپرست کاروان نبود. او در آن برهوت گمشده از چه کسی می‌توانست واهمه داشته باشد؟

تنها چیزی که قطعی بود فریاد جرس بود. صدای زنگ‌ها بانگ سنگین زنگ شتر سر کاروان را دنبال می‌کردند و هر زنگی نوای خود را داشت. گلبدن تا اعماق چشم انداز نگاه کرد تا شاید گرگی را بیابد. چند باز در بلندی آسمان بازی می‌کردند و از جنبه‌ای خبری نبود. فقط مارمولک‌ها در کنار راه یا می‌دویدند و یا می‌ایستادند. پس چرا هراس لحظه‌ای به او مجال نمی‌داد تا به راحتی به سهراب فکر کند؟ چرا سهراب می‌خواست به او سیب بدهد؟ خود او که در کجاوه اش سیب داشت؟ چقدر زندگی در بیابان و کاروان و کجاوه ساده و در عین حال پیچیده است. یکی از کاروانیان که فاصله‌اش پیدا نبود، نی می‌زد. گلبدن با خودش فکر کرد، حالا که نفیر نی این قدر حزن‌انگیز است، پس چرا نی می‌زنند؟ بعد احساس کرد که از صدای حزن‌انگیز نی خوشش می‌آید. یادش آمد که گیتی‌بانو می‌گفت که نی و نی‌لیک را از بازار طاقت‌فروشان می‌خرند.

گلبدن همیشه آرزو کرده بود که یک مرتبه می‌توانست برود بازار و بازار را از نزدیک ببیند. اما هیچ‌وقت اجازه این کار را به او نداده بودند. حالا ذهنش بازاری داشت بدون یک ساختار نسبتاً مرغوب و نمی‌دانست که بازار طاق‌فروشان به چه شکل است. و نمی‌دانست که به بچه‌هایش چه طور بگوید که بازار چه شکلی دارد. مخصوصاً اگر بچه‌اش دختر باشد و خودش هیچ‌وقت اجازه نداشته باشد که به بازار برود. و با خودش فکر کرد که او اجازه دیدن خیلی از چیزها را نداشته است. و احساس کرد که بچه‌ها یا باید خیلی چیزها را از دهان مردم بشنوند و یا خودشان پیدا کنند. به هزار زحمت و بسا خیلی دیر.

حالا گلبدن کم‌کم به مشکل بزرگی از زندگی پیرامونش پی می‌برد و متوجه می‌شد که سبب عصیان و یکه‌تازی‌های گیتی‌بانو چیست. ناگهان افسوس خورد که چرا او مثل گیتی‌بانو حصه نگرفته است و برای درمانش نذر نکرده است و آرزو نکرده است که انسانی آزاد باشد تا ذهنش را همیشه با شوهر کردن پر نکنند. فکر کرد که چه خوب می‌بود که همه زن‌ها شانس گیتی‌بانو را می‌داشتند. حتماً خیلی از گرفتاری‌ها وجود نمی‌داشتند. و فکر کرد که آدمی بی‌تجربه مثل او چه طور می‌تواند به ماموریتی سیاسی برود. اصلاً سیاست یعنی چه؟ پدرش باکالیجار به او گفته بود که موقعیت او در گرو این ماموریت است و او خبر نداشت که دایه همراهش در چه حال است و جاریه را چرا به پایش بسته‌اند. آن هم پایی که خود به خود توان رفتن ندارد. تازه برای یک ماموریت سیاسی از دست جاریه چه برمی‌آید؟ سپس گلبدن اندیشید، نکند ماموریت او انتقال پیامی است که در او جاسازی شده است.

### حفره...

دوباره اسب سهراب پیدا شد. از پشت قافله می‌آمد. مثل این که سهراب کاروان را دور زده بود. دیری نپایید که باز دشنه او با سیبی در نک آن به کجاوه نزدیک شد. گلبدن این بار موفق به ربودن سیب شد و بی‌درنگ آن را مثل دسته‌ای گل بوید. مثل آینه در جلو چشمان ناشکیبایش نگه داشت و در حالی که ریه‌هایش را آکنده از بوی دست و دشنه سهراب می‌یافت، خود را در آن نگریست. حجت تمام بود. سرفصل داستان جدیدی برای گلبدن نوشته شده بود که بوی سیب می‌داد و دشنه. از حالا دیگر لحظه‌های زندگی تنها نبودند. خورشید بالا آمده بود و هوا لطیف بود و چشم‌انداز بیابان پر از زندگی. حشرات شادمان بودند. و هزار رنگ به رنگ‌های برگ‌های پاییزی واحه‌ای که نزدیک می‌شد افزوده شده بود. زنگ شترها با ضرب‌آهنگ متین خود با صدای دف درون گلبدن چشم‌انداز را به رقص می‌آوردند. تنها مارمولک‌ها بودند که یا می‌دویدند و یا می‌ایستادند و مبهوت و متحیر به پیرامون خود می‌نگریستند.

نه، واحه نزدیک نبود. گلبدن واحه را به نزدیکش خوانده بود. چند درخت نحیف واحه هم در اوج بی‌برگی بودند. گلبدن هزار برگ رنگین را مانند رنگین کمان به واحه ارمغان داده بود. رنگین‌کمانی که یک پایه‌اش دل آرام گرفته او بود. حشرات در اندیشه شکار بودند و خطر مانند پاندولی که از آسمان آویخته بود در افق می‌جنبید و لطافت از هوا می‌ربود.

سهراب در کنار شتر گلبدن راند و سپس حفره‌ای از خودش و اسب سفیدش را در فضای کنار شتر بر جای گذاشت. حفره‌ای از جنس تشویش. حفره‌ای از جنس یک قصه. و حفره‌ای دستخوش باد و توفان. نه نسیم. تشویش چندباره وجود گلبدن را به انحصار خود درآورد. از جایی می‌ترسید که پیدایش نبود. او سیبی را که در دست داشت می‌فشرد و بوی سیب و دشنه با عرق کف دستش می‌آمیخت.

### نگاهی از سوی آبادی و از سوی من

نخستین منزل خیرآباد بود. واحه‌ای کوچک در مظهر یک قنات. چند خانه گلی، چند مزرعه و شماری درخت بی‌برگ. و یک کاروانسرای کوچک. هم قنات و هم کاروانسرا هر دو وقف با مردمی خسته که بزرگ‌ترین تنوع زندگی‌شان عبور یک کاروان بود. صدای زنگ شتر که نزدیک می‌شد همه می‌ریختند به بیرون و دست را سایبان می‌کردند تا کاروان را بیابند. کاروانی که یا از سمت راست می‌آمد و یا از سمت چپ. و تا به آبادی برسد هنوز یک ساعت طول می‌کشید و اهالی وقت کافی داشتند تا دلخوشی خود را سامان بدهند و خودشان را برای دادوستدی کوچک آماده کنند. توقف کاروان برای آنها حرکت بود.

بچه‌های خاک‌گرفته با شنیدن صدای شیرین جرس آبادی خود را بزرگ‌تر می‌یافتند و برای رسیدن کاروان بی‌طاق می‌شدند. کاروان در دهانه چاهی افقی به دید می‌آمد. دهانه‌ای که دهان بچه‌ها را شیرین می‌کرد. آنها شترها را می‌شمردند و با نزدیک شدن کاروان شمارش را از نو شروع می‌کردند و برنده کسی بود که شترهای بیشتری را شمرده بود و ادعایش درست از آب در آمده بود. سگ‌های کاروان را هم می‌شمردند که به خاطر جا به جا شدن غیرمترقبه شان، تا کاروان نمی‌رسید تعدادشان معلوم نمی‌شد. بچه‌ها فکر می‌کردند که بار شترها گران‌ترین و قشنگ‌ترین چیزهای دنیا هستند و کاروان‌ها آنها را از سرزمین قصه‌ها می‌آورند و به سرزمین قصه‌ها می‌برند و در دلشان می‌گفتند که خوش به حال بچه‌های این قصه‌ها. اهالی قافله هم شگفت‌انگیزترین مردم دنیا بودند. مردمی بودند که هر دو سوی دنیا را دیده بودند و از پیش قصه‌ها می‌آمدند.

گاهی هم در دهانه چاه افقی سپاهیان فراوانی دیده می‌شدند که از هر سوی که می‌آمدند، اوقات تلخی به همراه

داشتند و غصه پدرها را بیشتر می‌کردند و مادرها و خواهرها را به تکاپوی یافتن پناهگاهی می‌انداختند. بچه‌ها هیچ وقت نمی‌دانستند که سپاهیان چرا می‌آیند و چرا می‌روند و چرا همیشه اوقاتشان تلخ است.

از هیجان بچه‌ها سگ‌ها هم به هیجان می‌آیند و پارس خود را شروع می‌کنند. پارس سگ‌های آبادی تا سگ‌های بیگانه نروند همچنان ادامه خواهد داشت. با رصد بچه‌ها، تنها علاف آبادی با شتاب سرگرم تدارک می‌شود و حوضچه‌های سنگی را برای شترها پر آب می‌کند.

خورشید به زردی می‌گراید و برودت آشکارتر می‌شود. به زودی یک روز دیگر در نیمه سده پنجم هجری در یک آبادی چند نفری که شادیش را سفر اجباری چند بیگانه و چند شتر تامین می‌کند، تسلیم تاریکی و غصه‌ها و قصه‌ها خواهد شد. در واحه کوچکی که بارویش بیابان بود، و مرز و دروازه دو سویش را دهانه دو حفره افقی درست می‌کرد. حفره‌هایی که تا بی‌نهایت به هزارتوهای دنیا راه داشتند و اگر انتهایش را می‌یافتی آخر دنیا بود. و یا ظلمات.

اما در قرن ما، با فاصله‌ای که از روزگار گلبدن گرفته‌ایم، مرز چیزی غریب است. پیرامونیان بی‌هوده می‌اندیشند که می‌توانند مرزت را به تصرف خود درآورند و مشتت را بازکنند! غافل از این که هر مشتتی را بیش از هزار شیار است و هر شیار دره‌ای است سهمگین. با صدها خندق و دربند. من خودم بارها در این دره‌ها گم شده‌ام و در برخی ناگزیر از برجای گذاشتن بخشی از وجودم شده‌ام. بخشی که هرگز به من بازنگشته است و فقط جایش چون داغ زخمی بر بدن جانم مانده است. در شیارهای دستم حتی گاهی صدای زوزه گرگ به گوشم خورده است و بارها از خودم و درباره خودم دروغ شنیده‌ام. گاهی از ترس راست گفتن و زمانی به خاطر در دسترس نبودن حقیقت که خود چیزی متلون است و می‌تواند مانند برگ‌های پاییزی باشد.

قرن ما پر است از کوچه و خیابان. پر از درخت و بیابان. پر از جویبار و نسیم و خط الراس کوهساران. آکنده از نعره آدمیان و فریاد جرس‌های هزار بانگستان. دست من در مرز هزاران نیستی قرار دارد. درست در آن جایی که با هستی‌ها تماس می‌یابد. دست من آغوش تولد مرگ است و زندگی. دست من روایت حکایت من است.

اینک که از مرز میانسالی گذشته‌ام، احساس می‌کنم که خاطرات بلا تکلیف زیادی روی دستم مانده‌اند. این خاطرات در میدانی به طول شصت سال مانند آوار فرسوده کوهساران در میان دره‌های بی‌عبور پراکنده‌اند و اغلب به درد کسی هم نمی‌خورند. مگر گاهی. به صورت مصالح ساختمانی در معماری اندیشه‌ای راهنما! مثل خاطره گلبدن که با جانم درآمیخته است و در من ماندگار شده است. این خاطره در من خواهد زیست و با من خواهد فسرده و همراه و در کنار دست از گور بیرون مانده‌ام خواهد بود.

کسی در درونم می‌گوید: کودکان، دستخوش کوچ‌های نابالغ و بدون گورستان خانواده، خاطره‌های خود را اغلب در آدرس‌هایی کمرنگ و بدون پستو و بدون حیاط خلوت، در خلوت دل خود به نیش می‌کشند و اغلب نیز ناگزیر از آن می‌شوند که در گذرهای ناشناس خاطره‌های خود را از دندان رها کنند. یعنی طول عمر خاطره‌ها بستگی به همت شاعرانه آنها دارد... سال‌هاست که دیگر مادری را در حال گفتن لالایی نشنیده‌ام. گویا شاخ بزبز قندی هم، مانند نقش سفال‌هایی که به دست باستان‌شناسان می‌افتند، شکسته است. حالا کشاورزان به جای چیدن گل گندم، در کارگاه‌های ساختمانی روزگار می‌گذرانند و شب‌ها خواب کیسه سیمان می‌بینند. یعنی حتی روایت خواب‌هایشان هم با مصالحی ناتنی و بیگانه شکل می‌گیرد. آهن و سیمان و هراس جای دیو و شاه پریان را گرفته‌اند.

و این میهمان جابخوش کرده درونم می‌گوید: در پرسالگی، امان از فقر خاطره‌های مشترک با دیگران. امروز نهار را در مونترال با چند همشهری هم سن و سال خودم خوردم. سه ساعت با هم و با گذشته مشترک بودیم. با اینکه من فقط چند روز است که آمده‌ام و آنها حدود سی سال، من تقریباً حرفی برای گفتن نداشتم. آسمان به زمین نیامد، اما زمین در زیر پام سست شد.

دیری است که برای به بهانه رسیدن به مطلوب معنوی، بهای سنگینی را برای رسیدن به مطلوب مادی خود هزینه می‌کنیم. آدمیان از وصل فاصله می‌گیرند و دارند بایکدیگر موازی می‌شوند. خدمات قابل خریداری بر شتاب این روند می‌افزایند.

اینک تصور روزی که آدمیان دیگر نیازی به دیدن چشم‌های یکدیگر را نداشته باشند آسان‌تر شده است. به گمانم روزی خواهد آمد که نیهیلیسم هم پیروان خود را از دست خواهد داد. نیهیلیسم حاصل شکست انسان در «عشق» است. آیا آدمیان موازی هم توان عاشق شدن را دارند؟ آیا آدمیان موازی نیازی به انتقال خاطره‌های خود خواهند داشت؟

کوچه شعر غوغای مشیری در حال فروریختن است. شاه پریان گریخته است. چشمه‌ها خشکیده‌اند. اجاق‌ها خاموشند و کرسی‌ها سوخته‌اند. لهجه‌ها در حال انقراض‌اند. روستاها در پشت آوار خودشان پنهان شده‌اند. و خاکستر ترانه‌های ساییده و فرسوده چشم‌ها را به زمزمه می‌خوانند.

چند ماهی است که سه تا مارمولک فد و نیم فد به خانه ما پناه آورده‌اند و به گمان جا خوش کرده‌اند. ما هم برای این کوچنده‌های لابد افسرده و غریب مزاحمتی فراهم نکرده‌ایم. آنها هر کاری که می‌خواهد انجام می‌دهند. البته منصف



که باشیم دو کار بیشتر ندارند. یا می‌دوند و یا می‌ایستند. چند روز پیش که با نوه هفت ساله‌ام تلفنی صحبت می‌کردم، حال مارمولک‌ها را پرسیدم. او با اندوهی عمیق گفت: «با رفتن تو آنها هم رفته‌اند. چون خیلی غصه خوردند».

سرگرمی من با مارمولک‌ها سابقه‌ای طولانی دارد. باز می‌گردد به کلاس پنجم ابتدایی. من طبیعت را بیشتر از غذا دوست داشتم و از هر فرصتی برای یافتن طبیعت استفاده می‌کردم. ما اول رودخانه نیمه‌کاره‌ای را در جنوب شهر پشت سر می‌گذاشتیم و پس از عبور از خرابه‌های حاشیه شهر و چند آجرپزی و یخچال و باغچه، می‌افتادیم به کوره‌راهی خاکی که با شیب ملایمی به طرف کوه می‌رفت. ده در پای کوه بود و سوادک کاهگلی‌رنگ با لکه‌های سبز داشت. حدود سه چهار کیلومتر راه داشتیم. من چون فکر می‌کردم که بقیه دنیا هم همین ریخت و شمایل را دارد، تا به راه می‌افتادم احساس می‌کردم که در دنیا حرکت می‌کنم و اگر به راهم ادامه بدهم سر از ظلمات درخواهم آورد. از قراین پیدا بود که ظلمات در چندصد فرسخی قرار دارد... و همیشه یقین داشتم که هفت‌خوان رستم در چنین راهی قرار دارد... چه پنهان که با بیمی پنهان برای دیدن اژدها چشم می‌چرخاندم و هر لکه متحرکی را که در چشم‌انداز می‌دیدم، گمان می‌کردم که میشی است که لابد آبشخوری دارد...

متأسفانه داستان ظلمات برای کودکان تمام شده است و امروز تقریباً هیچ کودکی نمی‌تواند به کوره‌راهی بیفتد که اسکندر ذوالقرنین رفته بود. رستم و اژدها هم هیچ کوره‌راهی در ذهن کودکان ندارند. ذهن‌ها را قهرمانان کارتن‌ها به تصرف خود درآورده‌اند و جانشین پدر و مادرهای مبهوت و حیران شده‌اند...

می‌خواستیم از آشناییم با مارمولک‌ها بنویسم. ما سه چهار کیلومتر راه ده را دو سه ساعت در راه بودیم. هر سنگی را پشت و رو می‌کردیم و هر گیاهی را می‌بویدیم و به هر جنبه‌ای که قادر به دفاع از خود نبود آزار می‌رساندیم. بیچاره مارمولک‌ها، آنها را می‌گرفتیم و دمشان را با یک ضربه سنگی تیز از بدن جدا می‌کردیم و از این که دم جدا شده هنوز مدتی به زندگی ادامه می‌داد و با رعشه می‌جنبید لذت می‌بردیم! ما بارها سربریدن مرغ و خروس و گوسفند را به چشم خود دیده بودیم و این نوع خشونت هم در کنار خشونت‌های دیگر در ما نهادینه شده بود! غافل از اینکه تقاس پس خواهیم داد...

اما صرف نظر از این آزارها، مهم این بود که با پیرامونمان تماسی مستقیم داشتیم و دنیا و تزیینات دنیا را از نزدیک آزمایش می‌کردیم و کوجه‌ها و محله‌های بیابان‌ها را زیر و رو می‌کردیم و اطمینان داشتیم که بزرگ‌تره‌ایمان نیز تجربه‌های ما را در آستین دارند و بسا که اژدها را هم دیده‌اند... و می‌دانستیم که در تجربه‌هایمان مشترکاتی با بزرگ‌تره‌های خود داریم. در ما اضطراب زمینه کمتری برای رشد پیدا می‌کرد. چون مطمئن بودیم که در راه‌های بیگانه‌ای پرسه نمی‌زنیم. بعدها که با قانون ظروف مرتبط آشنا شدم، راحت می‌توانستم انسان‌ها را با ظروف مرتبط مقایسه کنم.

اما نیمه سده پنجم هجری خیلی دور است. حتی غبار دست از گور بیرون مانده گلبدن و گیتی‌بانو را باد رفته است و پراکنده است. کاش کودکان چشم‌انتظار کاروان‌ها را می‌شناختیم. من فقط انتظارشان را می‌شناسم. به قیاس!

## کاروانسالار

سگ‌ها به استقبال کاروان آمدند. صدای زنگ شترها آرام‌تر شد. صدایی که به وسعتی از بیابان دست می‌انداخت. خورشید در پشت سر کاروان به شترها و دیوارهای کاهگلی خانه‌های مفلوک برای چند دقیقه رنگ طلایی موقتی می‌بخشید. به زودی آدم‌ها باید به خلق و خوی یکدیگر راه می‌یافتند. با همان شگردها و شیوه‌های هزاران ساله. لبخندهای موقت. هستی موقت. فروتنی موقت. ستایش موقت و اخم موقت. آبادی منتظر این هنجارها بود. هنجارهایی که با اسب و شتر از دهانه حفره افقی بیرون می‌آمدند و پس از درنگی شبانه، با اسب و شتر به دهانه حفره افقی فرو می‌رفتند. هنجارهایی که گاهی هم پیاده رفت و آمد می‌کردند. دروازه‌های حفره‌ای دو سوی آبادی اول دنیا بودند و خود آبادی دنیایی بود مستقل. کاسه آبی که با یک قطره زلال بی‌درنگ آب لایش از پیرامونش سرازیر می‌شد. پارس سگ‌ها به بیابان می‌رفت و دود بام‌ها به آسمان.

شترها راه و جایشان را می‌شناختند. کوبه زنگ‌ها هماهنگی خود را از دست دادند و ظرف چند دقیقه ورود پرهیاهو تثبیت شد. کجاوه گلبدن را به بهترین اتاق آبادی بردند و کاروانیان به رفاه شترهایشان پرداختند و سهراب نگهبانان در اختیارش را سامان داد. سبب در دست گلبدن گرم شده بود و گلبدن حاضر به خالی کردن دست خود نبود. دیری نپایید که دایه هم به اتاق گلبدن آمد. فضای محدود آبادی امکانی برای تحرک بیشتر را نمی‌داد.

در چشم‌انداز اتاق ساده و بی‌آرایش مجال کافی برای گلبدن بود که بلافاصله متوجه شود که چشم‌های دایه نگاه همیشگی خود را ندارند. اتاق در نگاه دایه گم بود. او به جایی می‌نگریست که در دسترس نبود. گلبدن با بی‌تابی از سبب نگرانی دایه پرسید. دایه شرم‌منده از این که خودش را در دست در اختیار گیتی‌بانو گذاشته است و ظرف چند روز تسلیم او شده است، گفت: «توانستم به خودم بقبولانم که با تو همان کنند که با من. ناچار به همکاری با گیتی‌بانو

دل خوش کردم. او حقایق و خیالی‌هایی را که جانم را در چنگال خود داشت به من نیز سرایت دارد. بالاخره خیالی‌های هم یکی از حقایق زندگی است. آدمی اگر خیالی‌بافی نکند دلش می‌ترکد. خیال با نیروی جادویی خود حقیقت را از پای درمی‌آورد».

گلبدن که هنوز تن و جانم را در چنگال روزی که گذشته بود داشت و ندهای درونش با فریاد جرس آمیخته بودند، در حالی که بی‌مها با سبب بازی می‌کرد، گفت، با این که هنوز چیزی دستگیرش نشده است، اعتراف می‌کند که حتی اگر قرار باشد که اتفاق بدی بیفتد خوشحال خواهد بود. چون هر رویداد ناگواری بهای چیزی خواهد بود که ممکن است به دست آورد. اما توی دلش لرزید که نکند موضوع مربوط به سهراب باشد. بعد ناگهان خشم و حس انتقام‌جویی غریبی را در چشم‌های دایه پیدا کرد. دایه چهره‌ای کاملاً متفاوت از همیشه داشت. مثل این بود که او برای نخستین‌بار تصمیم گرفته بود به همه توطئه‌هایی که در طول زندگی‌اش چشیده است و عمرش را به آنها باخته است پاسخ بدهد. مثل این که در زنگار بسته قفس بیرگرسنه‌ای را گشوده باشند. مثل این بود که همه تاول‌های دایه سر باز کرده‌اند. دایه وانمود که خونسرد و مصمم است و بعد با آهنگی عاری از نگرانی گفت: «قرار است که ترا برابند. گیتی‌بانو ترتیب همه کارها را داده است. بعد با سهراب می‌روی به پیش دایت».

- «پس ماموریتم چه می‌شود؟ پس برنامه‌آشنایی سهراب با بزرگان غزنین چه می‌شود؟ پس با نگهبانان چه کار می‌کنیم؟ شما و جاریه چه می‌شوید. من که دارم دیوانه می‌شوم. جواب پدرم را چه می‌دهم؟ من که دایم را چند بار بیشتر ندیده‌ام؟ دایم که خبر ندارد؟»

- «گفتم که گیتی‌بانو ترتیب همه کارها را داده است. قرار شده است که بعد بروید به بخارا. آن جا هم پر از آدم حسابی است».

گلبدن که از چشم اندازه خیالی داستان انگیزه بود پرسید، مگر سهراب همه چیز را می‌داند؟ دایه جواب داد که قبلاً ترتیب همه کارها داده شده است. خود سهراب نقشه فرار را کشیده است. گیتی‌بانو فقط راه و چاه را نشان داده است. باکالیچار هم در جریان است! اما باید طوری وانمود شود که سلطان مسعود ترکمانان را رباننده گلبدن بداند و خشمی متوجه باکالیچار و تیمور خان نشود. و باید چنین وانمود کرد که سهراب برای نجات تو از دست ربانندگان در پی تو آمده است.

آن شب آبادی کوچک خیرآباد اسراری داشت بیش از همه ظرفیت تاریخ خود. کاروانسالار خسته، در کنار آتش زیر و روی خاکستر، برای سهراب از خاطرات سفرهای دور و دراز خود تعریف می‌کرد. کاروانسالار سالخورده‌ای بود جهان‌دیده و چشم‌گشوده که در هر آستین خود چون مورخان هزار داستان داشت و پرآوازه بود به امانت‌داری در گزارش رویدادهای هفت اقلیم که از سرای‌ها و باراندازهای دور و نزدیک در ذهن داشت. و این را سهراب هم می‌دانست که سخت تشنه و شیفته خبرهای اجتماعی بود. گیتی‌بانو الگوی بی‌چون و چرای او بود.

غیر از چند نگهبان که مامور حراست از جعبه سنگین و گران‌بهای گلبدن و اتاق او بودند، کاروانیان همه در خواب بودند. سگ‌ها بیدار بودند و لایه که خوش نداشتند که سگ‌های غریبه کاروان در چند قدمی آنها حضوری خودمختار داشته باشند و به شیوه خود پارس کنند. خصلتی که از نیاکانشان به ارث برده بودند. مانند شترها که شکبایی را و همچنین کینه را. شترها یا خوابیده بودند و یا شکبایی می‌کردند. اهالی آبادی در فکر روزگار خود بودند. گلبدن و دایه حرف روزهای آینده را می‌زدند و سهراب در حضور کاروانسالار تمام گوش بود. خبرهایی می‌شنید به وسعت بیابان. از غزنین و بخارا، از سمرقند و سیستان، از مرو و از نیشابور، از ری و فراتر. و از بلخ. از بردارشدن حسنک وزیر.

کاروانسالار در آستانه هفتاد سالگی مرد غریبی بود. از گزارش‌هایش پیدا بود که از نوجوانی به چشم و گوشش یک لحظه امان نداده است تا بیارمند. او در بیابان‌ها هر سنگ و کلوخ و بته‌ای را پس زده بود و کوهساران را دره به دره درنوردیده بود. و از هر باراندازی باری گرفته بود و داستانی اندوخته بود. و پستوی ذهنش انباشته بود از چشم‌اندازهای دور و نزدیکی که به هیچ کدام مجال فسرده و رنگ‌باختن نمی‌داد. او در این پستوی هزارالدان، سلسله جبالی داشت از خاطره و اقیانوسی از حادثه. و مجمع‌الجزایری از عشق.

کاروانسالار در کنار اجاق، با دیدن گل آتش در چشم‌های سهراب، برای انگیزتن او به ناگهان پرسید، مگر می‌توان یک لحظه بی‌عشق زندگی را دنبال کرد؟ و خود پاسخ داد که عشق عادت است که ترک آن زندگی را از وجاهت می‌اندازد. سهراب به شوخی پرسید، او هم؟ و کاروانسالار غریب که او تا زنده است هرگز مجال نخواهد داد که زندگی از وجاهت بیفتد. او در لحظه مرگ هم چشمش را خواهد گرداند، تا شاید دل به گرو یاری نهد و با عشقی تازه چشم فروبندد. تا هم تابوتش و هم گورش بوی بهار نارنج بدهد و بوی غسل! و گفت که او سراسر عمرش را یا فراغ کشیده است و یا سراغ گرفته است.

سهراب چهره کاروانسالار را خط به خط می‌خواند و گوش می‌داد. چهره‌ای که خط هر شیارش تکیه بر کوهی با هزار نشاط داشت و چشم‌های ریزش گرد گیتی و آفاق می‌گشت. حالا در این بیابان، سهراب تشنه شنیدن داستان‌های دور و نزدیک بود و آن یکی داستان حسنک وزیر.

گلبدن که دایه را با چهره‌ای دیگر یافته بود، برآن بود که یک شبه همه راه‌های متروک گذشته را بازیابد.

سگ‌ها زندگی سگ خود را داشتند و مارمولک‌ها جز برودت هیچ تنوعی را تشخیص نداده بودند. حتی در تاریکی شب، مانند مردم پیرامون خود، یا می‌دویدند و یا می‌ایستادند.

نگهبانان به تاریکی شب و باروی قطور بیابان اعتماد کرده بودند و به خواب افتاده بودند.

اما گیتی‌بانو در ستاد درونش تسلیم دگرگونی‌های لحظه به لحظه بود و خود این را نمی‌دانست. او چنان غرق در دنیای خود بود که غرق شدن در اقیانوس را به هیچ می‌گرفت.

و سلطان مسعود بر این باور بود که دنیا فقط برای او آفریده شده است. با خنیاگرانش و شاهدانش و جام باده‌اش و یاوه‌سرایانش. چنین بود شبی در نیمه سده پنجم هجری.

سهراب دم گرم کاروانسالار را ستود. کاروانسالار پرسید، آیا او هرگز عاشق بوده است؟ سهراب با شرمی محسوس، پاسخ داد که نمی‌داند! کاروانسالار نتیجه گرفت که او عاشق است و گفت که عشق کالایی نیست که بتوان آن را لب طاقچه گذاشت. همین نیاز به پنهان‌کاری ناشی از جادویی بودن عشق است. آدمی گاهی عاشق است و حتی به خودش نیز به دروغ می‌گوید که عاشق نیست. گاهی نیز خودش را به بیراه می‌اندازد، تا کسی متوجه راز درون او نشود. مخصوصاً هنگامی که بیشتر از یک عشق دارد. آدمی در حالی که در درونش نمی‌تواند پایبند تنها یک عشق باشد، مدام از وجاهت یک عشق دم می‌زند. و چنین است که سنت معیوب تک‌عشقی منقرض نشده است. مگر می‌شود که فقط با یک عشق سیراب شد؟ هر عشقی شعبشعه خود را دارد و سلاح خود را برای به دام انداختن آدمی. و آدمی اگر به دام نیفتد می‌میرد. مثل ماهی که غرق آب است تا زنده بماند.

بعد کاروانسالار از عشق‌های بی‌شمار خود گفت. سهراب تمام‌گوش بود. پاسی از شب گذشته بود. سهراب برای چندمین بار کاروانسالار را ترک کرد و در آبادی چرخید و خود را از آرامش پیرامون مطمئن کرد. هیچ پنجره‌ای از اتاقی به بیرون، که بخشی از بیابان بود، گشوده نبود تا سهراب نور چراغی را در پشت آن ببیند. خانه‌ها در تاریکی مطلق پنهان بودند و پارس سگ‌ها تنها نشانی بود که جای آبادی را فاش می‌کرد. بار آخر که به نزد کاروانسالار بازگشت، احساس کرد که او آهنگ خوابیدن را دارد. اما خود او شب را بی‌پایان می‌دید. به امید تمديد بیداری از کاروانسالار درباره بر سر دار رفتن حسنگ وزیر پرسید.

کاروانسالار با نگاهی مهربان، که نور ضعیف و دودگرفته اتاق برای دیدن عمق آن کفایت نمی‌کرد، گفت، این هم دلیل عشق. عاشقان علاقه چندانی به خواب ندارند. خستگی آن‌ها را از پای درمی‌آورد و آن‌ها خستگی را. و برای از پای درآوردن خستگی به هر بی‌راهه‌ای می‌افتند. عاشق‌ها وقتی که دستشان از همه جا کوتاه شد، می‌خوابند تا شاید در خواب چشم اندازمطلوب خود را ببینند. چنین است که در این بیابان دوردست و بی‌صاحب به ناگهان سر از بلخ درمی‌آورند. البته انتخاب درست است. چون بلخ از زمان‌های بسیار کهن همیشه چهار راه حوادث بوده است و حتی در زمان اسکندر هم همه بر این باور بودند که راه ظلمات از بلخ می‌گذرد. همچنین راه هند و چین و ماچین و راه جیحون و سیحون. همین‌طور هم بود. فقط هیچ‌وقت کسی از ظلمات بازنگشت تا داستان آن را تعریف کند. شاید هم ظلمات در درون ما و در انتهای یکی از راه‌های ذهنمان قرار دارد. در ظلمات گویا همه چیزهای آشنا به پایان می‌رسند و نوبت می‌رسد به چیزهایی که هیچ نشانی از آن‌ها نداریم، اما وجودشان را نفی هم نمی‌توانیم بکنیم.

- «برای من غزنین و هرات در آغاز ظلمات قرار گرفته اند».

- «می‌خواهی مرا بکشانی به هرات و حسنگ وزیر. می‌دانم».

بعد کاروانسالار، مانند شهرزاد، داستان حسنگ وزیر را تعریف کرد. همان داستانی که بیهقی با چشمان باز شاهدش بوده است:

### روایت بر دار شدن حسنگ وزیر

کاروانسالار از خورجین خود مشتکی برگه زردآلو و توت خشک درآورد و در پیاله ریخت و سپس به گفتن داستان حسنگ وزیر پرداخت. به گونه‌ای که در بلخ شنیده بود و بیهقی دبیر سلطان مسعود نیز جز آن نمی‌توانست بگوید:

پس از درگذشت سلطان محمود، وزیر او حسنگ با برتخت نشاندن دیگر پسر او امیر محمد کینه خود را در دل امیر مسعود کاشته بود. حسنگ حتی به عبدوس، یکی از کارگزاران مسعود، به طعنه گفته بود که اگر امیرش برتخت نشیند می‌تواند حسنگ را بر دار کند. امیر مسعود نیز که باور کرده بود که دنیا تنها برای او آفریده شده است، پس از پایین کشیدن برادرش از تخت و در بند کردن او، به یاران خود در نیشابور گفته بود که بی‌درنگ باید که رسم‌های حسنگی را بردارند و بر آن شده بود که در اولین فرصت انتقام خود را از او بگیرد. و انتقام یک سلطان دست و دل باز پیداست که چگونه است.

پیدا بود که کاروانسالار در همین آغاز روایت احساس ملال می‌کند و آهنگ آن را دارد که تا می‌تواند دست و پای آن را بچیند: «من هروقت به مرگ زیبایی فکر می‌کنم افسرده می‌شوم. بالای دار هم چشم‌اندازمحدودی را که از دنیا داریم از وجاهت می‌اندازد و آدمی بی‌درنگ فکر می‌کند که دارستان؟ دارستان نمی‌تواند زیبا باشد و نسل سپیدارها را باید کند و از کلاغ‌ها باید خواست که برای لانه‌هایشان به فکر جایی دیگری باشند».

سهراب خواست پاتا به‌اش را باز کند تا ساق پاهایش کمی نفس بکشند، اما بلافاصله منصرف شد تا چیزی از آمادگی

خود نکاهد. این انصراف از نگاه کاروانسالار جهان‌بیده دور نماند: «هشیاری خوب است، اما مدام در اندیشهٔ ستیز و رویارویی بودن هم زیبایی را زشت می‌کند. سگ‌ها زندگی آسوده‌ای ندارند».

اما کاروانسالار داستان حسنگ وزیر را چنان پردرد آورد که گویی داستان یک ملت است. ملتی که او را بد حادثه پایانی نیست. و در نتیجه داستانش را پایانی نیست. داستانی که تنها تنوعش تکرار آن است. شاید به همین دلیل است که عشق را در این جا منزلت و وجاهتی دیگر است، با همهٔ پیچ و خم‌هایش. در این جا حذف عشق حذف زندگی است.

حسنگ هنگامی که وزیر سلطان محمود بود در بازگشت از مکه از خلیفهٔ فاطمیان مصر خلعت گرفته بود و در نتیجه تهمت قرمطی بودن را برای خود فراهم آورده بود. و در آن روزگاران آسان‌ترین شیوهٔ از میدان به در کردن رقیبان بستن اتهامی از این دست به دامن آنان بود. و کسی که متهم می‌شد، چون جذامی‌ها محکوم به نیستی می‌بود که بهترین حالتش در بدری بود و نشخوار مدام دیار زادگاه در غربت و کوهپایه‌ها و چشم‌اندازهای ناتنی.

بزرگ‌ترین مدعی حسنگ به هنگام ابتلاء به این جذام، خواجه بوسهل زوزنی بود که امامزاده‌ای بود محتشم و فاضل و ادیب اما با طبعی شرور. او سرانجام توانست با استفاده از قدرت خود و ضعف سلطان در انتقام‌جویی، اسباب محاکمهٔ حسنگ را به گناه قرمطی بودن فراهم آورد. با حضور قضا و فقها و دیگر صاحب‌نظران... در دادگاه هر حرف درستی را که حسنگ گفت به هزار نیرنگ به شرارت تعبیرش کردند و سرانجام رای به صدور حکم از نخست پیدا را صادر کردند: حسنگ را باید بر دار کرد. می‌گویند، بوسهل سوزنی دلیلی که آورده بود این بود که عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت. سپس همهٔ دارایی حسنگ را به نام سلطان نوشتند که صاحب اختیار جان و مال و ناموس عمومی است. بعد حسنگ را از جای کردند و تا اجرای حکم دار به زندانش بردند. آن گاه همه رفتند. می‌گویند امیر مسعود بوسهل را ملامت کرد. بوسهل گفت که چون اویی را با خویی که داشت نگاه نتوانست داشت که راه قرمطیان سپرده بود.

کاروانسالار با آهنگی گلوشکن به سهراب گفت: «خوی آدمی باید بر بزرگان پسند افتد و اگر نه این چنین باشد، سزاوار مرگ است. یعنی در عرف بزرگان گناه را هیچ تعریفی نیست. بزرگان همهٔ خوی‌ها را در انحصار خود دارند و هر وقت که بخواهند آن را متناسب با نیاز خود تعریف می‌کنند». آن گاه داستان حسنگ را دنبال کرد:

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنگ پیش گرفتند. و دو مرد پیک راست کردند، با جامهٔ پیکان که گویا از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده‌اند که حسنگ قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ نباید کشت تا بار دیگر بر رعم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر، امیر مسعود برای پرهیز از شفاعت برنشست و آهنگ شکار کرد و نشاط سه روزه. با ندیمان و خاصگان و مطربان. و در شهر فرمود داری زدن بر کران مصلای بلخ. پای شارستان. و مردم روی به آن جا نهادند. بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بر روی یک بلندی جای گرفت.

سواران و پیادگان رفته بودند تا حسنگ را بیاورند. چون از کنار بازار عاشقان درآوردندش و به میان شارستان رسیدند، حسنگ را بوسهل دشنام‌های زشت بداد. حسنگ به او نگاه کرد و هیچ نگفت. مردم همه بوسهل را لعنت کردند از حرف‌های ناشیرین و دشنام‌های زشت که بر زبان رانده بود. حسنگ را بی‌درنگ بر پای دار آوردند. آن دو پیک ظاهرا از بغداد آمده را نیز ایستانده بودند. و قاریان قرآن می‌خواندند.

آن گاه حسنگ را گفتند که جامه از تن برکنند. حسنگ دست اندر زیر کرد و از زیرشلوار بند استوار کرد و پاچه‌های آن را بیست و جبه و پیراهن به درآورد و دور انداخت با دستار. برهنه با زیرشلوار بایستاد و دست‌ها را برهم انداخت. با تنی چون سیم سفید و رویی چون ده هزار نگار. همهٔ مردم از درد می‌گریستند. خودی روی پوشی آهنین بیاوردند. عمدا تنگ. چنان که روی و سرش را نمی‌پوشاند. آواز دادند که سر و رویش را بپوشاند، تا از سنگ تباه نشود، که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد. نزد خلیفه. حسنگ لب می‌جنباند و چیزی می‌خواند. خودی فراخ‌تر آوردند. در این هنگام احمد جامه‌دار آمد سوار. روی به حسنگ کرد و گفت: سلطان می‌گوید: این آرزوی تست که گفته بودی: چون تو پادشاه شوی ما را بردار کن. ما خواستیم بر تو رحمت آوریم، اما امیرالمؤمنین نوشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دارت می‌کشند. حسنگ البته هیچ پاسخی نداد.

می‌گویند هوای بلخ سنگین شده بود. شهری که به دار خو گرفته بود، با این یکی دار درمانده شده بود. سکوت فاتح شهر و بیابان بود. و خشم باد که خاک می‌افشانند بر سر و روی مردم. جوانی از جوانی دیگر پرسیده بود که چرا قرمطی‌ها را می‌کشند و جوان دیگر پاسخ داده بود، تازه این یکی که قرمطی هم نیست. فقط اتهام را بر او وارد کرده‌اند و بقیهٔ کار را رها کرده‌اند بر عهدهٔ طبع اتهام. هر کسی را که به مذاق دربار خوش نیاید قرمطی می‌خوانند. به هزار و یک دلیل. تنها جای شکر دارد که نیاز به آوردن دلیل هنوز وجاهت دارد. روزی خواهد آمد که خواستن دلیل برای گناه بار گناه را سنگین‌تر خواهد بود و بر خشم داوران خواهد افزود. واقعیت این است که مردم جان و مال و ناموس سلطان هستند و او در رفتار با مال خود مختار است. با هر شیوه‌ای از هزاران.

لابد تنها صدایی که می‌آمد، صدای کاروانی بوده است که دور یا نزدیک می‌شده است و صدای پیچ بلخیان. همراه با صدای خشم باد. لابد جرس‌ها در بیابان‌های بلخ فریاد می‌کشیده‌اند. و لابد مارمولک‌ها در بیابان‌های بلخ یا می‌دویده‌اند و یا می‌ایستاده‌اند. مثل مردم بلخ در بازار بلخ که یا کار می‌کردند و یا مبهوت بودند. و لابد که بوی وحشت بر عطر گندم و نان چیره بوده است.

پس از آن که خود فراختر آوردند، سر و روی حسنگ را با آن پوشانند. سپس او را آواز دادند که بدو! دم نزد و از ایشان نیندیشید. صدای مردم درآمد که شرم ندارید، که مردی را که به دار می‌کشید، به دو پای چوبه‌اش می‌برید؟ چه نیازی است به این همه شتاب؟ نزدیک بود شوری بزرگ پدید آید. سواران بر مردم تاختند و شورش را با تازیانه نشانند. جلا د حسنگ او را استوار بیست و رسن‌ها پایین آورد. آواز دادند که سنگش اندازید. کسی دست به سنگ نبرد از سنگ‌های آماده. همه زار می‌گریستند. به ویژه نیشابوریان که مهر حسنگ را بر دل داشتند. ناگزیر به گروهی آماده پول دادند تا سنگ بیندازند. سنگ‌ها انداختند. حسنگ مرده بود که جلا دش طناب بر گلویش انداخت.

آن گاه مردم از پای دار بازگشتند. سر به زیر افکنده و نالان و حسنگ تنها ماند، چنان که تنها آمده بود از شکم مادر. چندی بعد در مجلس نشاط و شراب و مطربان سر پژمرده و بویناک حسنگ را در مجمری به نمایش گذاشتند. برای حضاران مجلس. می‌گویند که چشم‌های حسنگ اصلا به چشم نمی‌مانست.

گزارش کاروانسالار برای سهراب به پایان آمد. اما از بیهقی می‌شنویم که «حسنگ حدود هفت سال بر دار بماند. پای‌هایش همه فروتراشید و خشک شد. چنان‌که اثری نماند، تا به دستور فروگرفتند و دفن کردند. چنان که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست».

شب غریبی بود آن شب در خیرآباد. کاروانسالار سخن با سهراب را در کنار آتش با عشق آغاز کرد و در کنار خاکستر با مرتبه به پایان برد. سهراب در اندیشه‌هایش استوارتر شد. هم در عشق، اگر عشقی در میان بود و هم در نفرت که جوانه می‌زد و می‌رویید. آتش خاموش شده بود و خاکسترش را هم رمقی نمانده بود. به نظر می‌رسید که سگ‌ها خسته شده‌اند. دود سرد و خواب چشم‌های کاروانسالار و سهراب را می‌سوزاند. در ذهن سهراب دلتایی از نگرانی‌ها به دریایی خروشان می‌پیوست، که زورقی از عشق در میانش در تلاطم بود. گاه در مسیر نسیم و زمانی دستخوش توفان. در هر دو حال چون چراغی دریایی. سوسوزنان. این بار در جهتی وارونه. و با نقش و نگاری در حصار. به دور از اغیار. سهراب آرزو داشت که کاروانسالار این را می‌دانست. کاروانسالار تندیس کوهی بود هزار شیار. با آبشاری چون پری دریایی.

کاروانسالار پیشنهاد افتادن به خواب را کرد. فردا راهی دیگر در پیش روی بود در بیابانی که بارویش بیابان بود و آسمانش هفت طبقه.

روستا خفته بود. دایه هم در قالبی نو خفته بود و گلبدن هم. گلبدن خوابی می‌دید گاه شیرین و گاه تلخ و نمی‌دانست که در خواب چه کاره است. سهراب سوار بر اسبی سفید می‌راند. اما پاهایش تاول زده بودند. مارمولک‌ها هم به هنگام دویدن غصه می‌خوردند و هم به هنگام ایستادن.

### یک روز بیهوده

سپیده سرزد. کاروانیان به عادت همیشه زودتر از سپیده آتش افروخته بودند. هنوز دود با تاریکی می‌آمیخت. سگ‌ها گاهی چرت می‌زدند و گاهی پارس می‌کردند. کاروانسالار، که از نوجوانی شب و روزش یکی بود، زوتر از همه بیدار بود. خیرآباد مانند کودکی یتیم در انتظار هیچ نوازشی نبود و بیگانگان و شترها که می‌رفتند باز با سگ‌های نجیفش تنها می‌ماند.

رفتار دایه با گلبدن کاملا دگرگون شده بود. آن‌ها بیدار که شدند هرکدام بی‌درنگ در فکر آماده کردن خود بودند که سریع‌تر از همیشه انجام گرفت. بعد دایه برای سنجیدن موقعیت از اتاق رفت بیرون. از صدای زنگ‌ها پیدا بود که کاروانیان در حال رو به راه کردن شترها هستند.

صبح زود که چشم سهراب به چشم‌های کاروانسالار افتاد باور نکرد که او همان سالار هزارقبیله شب گذشته است. دوباره پرده روزمرگی چهره کاروانسالار را پوشانده بود و نمی‌توانستی فکر کنی که این مرد اقیانوسی است با صدها مجمع الجزایر زنده و پرفت و آمد و اقیانوسی که در جا به جای کرانه‌های رنگینش دلتایی دارد از رودی از راه دور آمده. و سوار پیاده ای است که هر آن می‌تواند اسبش را زین کند و سر از هزار قبیله در آورد و با هر شیوه اسبش حکایتی غریب را رقم بزند و رسد کند. و گاهی هم مردی است در ساحل ایستاده و غرق تماشای غرق خویش و دستش از ساحل نمی‌رسد در دریا به دستش و در انتظار لحظه‌ای است که دیگر سر برنیارود از میان امواج. و مردی است که اندام فرتوتش نشان نمی‌دهند که دل او بی‌نیاز از بسیاری از روزمرگی‌ها حضور نازک کارانه بیشتر دارد و تپیدنش تنها از سر عادت و طبیعت زنده بودن نیست و اگر شتاب دارد از سر ضرورت است و تنگی بی‌امان وقت.

شترها در حال دهن‌کچی بودند و آدم‌های کاروانسالار در حال بارزدن به آن‌ها و با هر بسته‌ای که برمی‌داشتند نقش ده‌ها حجم رنگین را در ذهن خود می‌ساختند. در پشت بام‌ها چند نخ دود با نسیم صبحگاهی همراه می‌شدند و به

راهی بدون بازگشت می‌افتادند. حالا چشم تا افق در بیابان رخنه می‌کرد. فکر می‌کردی که بیابان در انتظار بیدار شدن آبادی درون خود بوده است تا از تنهایی به درآید. فکر می‌کردی که بیابان خیلی تنهاست و افق دوردست مرز تنهایی بیابان است و از افق به بعد است که زندگی واقعی و سرزنده شروع می‌شود. افق به آن سوی بیابان هویت می‌داد. درست مخالف آسمانِ عاری از افق.

سهراب مدام از شتری به شتر دیگر سر می‌زد و به همراهان خود دستورهای لازم را می‌داد. و کسی نمی‌دانست که بار چه امانتی در درون او در حال غوغاست. او شب پیش چند بار بر آن شده بود که دل خود را نزد کاروانسالار بتکاند، اما به رغم اعتمادی که چهره کاروانسالار فراهم می‌آورد، هربار که می‌خواست دهان باز کند به یاد سفارش‌های مکرر گیتی‌بانو می‌افتاد که هرگز به مهربانی‌های کسی اعتماد نکند. در هر حال سهراب شب پیش را به زندگی خود پیوند زده بود. احساس می‌کرد که چشم‌هایش بازتر شده‌اند و به نیروی تحلیل بهتری دست یافته است. حالا زندگی برای سهراب تنها در پرواز کفترهای چاهی در راسته بارदानه‌های پیرامون چاه‌های قنات‌های بیابان‌ها خلاصه نمی‌شد. حالا فکر می‌کرد که همواره دار مجازاتی در چشم‌انداز پیش روی خود دارد که اسکلت پوسیده و بدون سر بی‌گناهی از آن آویزان است. حالا فهمیده بود که زنده بودن بسیار متفاوت است از زندگی کردن. حالا می‌دانست که کار زورق‌ها تنها با بادبان تمام نیست. کاروانسالار بادبان‌های ذهن او را از استقلال انداخته بود. و حالا در شگفت بود که به کسی که چشم‌انداز رو به رویش را دگرگون کرده بود، به سفارش خواهرش نباید اعتماد کند.

کجاوه گلبدن جلو چشم‌های مبهوت کودکان سحرخیز روستای دل بیابان بر کوهان شترش قرار گرفت. جبهه‌ی گلبدن با دیگر بارهای کاروان نیز بار شترها شده بودند. مانده بود فریاد جرس‌ها، که برخاست. سر قطار کاروان به آرامی وارد حفرة افقی شرقی شد و دیری نپایید که آخرین شترهم با بدرقه سگ‌ها قدم به دهانه حفرة گذاشت.

قافله رفت و قافله خوابید. سگ‌ها فاتحانه به رد پای شترها بازگشتند. لابد با این فکر که قافله را از دیارشان بیرون رانده‌اند.

چشم‌های گلبدن با کنجکاوی بیشتری در چشم انداز در دسترس، کران تا کران تا خط افق، می‌گشت. اما جز فریاد جرس، که حالا از ظرفیت شکیبایی می‌کاست، صدایی شنیده نمی‌شد. و چنین به نظر می‌آمد که بیابان را به بیابانی دیگر برده‌اند! در کوهپایه‌ها هم لکه‌ای نمی‌جنبید. فقط مارمولک‌ها بودند که یا می‌دویدند و یا می‌ایستادند. حالا بود که به ناگهان گلبدن فکر کرد که چقدر می‌توان مارمولک‌ها را موجودهایی خیلی خودی پنداشت. دلش خواست که مارمولکی در کجاوه محصور خود می‌داشت و می‌توانست پس از نوازش زیر گردنش با او حرف بزند. آن وقت می‌توانست اطمینان داشته باشد که رازش فاش نخواهد شد و مارمولک هرگز نه به هنگام دویدن و نه در حال ایستادن چیزی را فاش نخواهد کرد و بهت جدیدی را به بهت سنتی خود خواهد افزود.

فاصله‌های غیبت‌های حضور اسب سهراب دوشادوش گلبدن کمتر می‌شد. اما پس از چند قدم دوباره سهراب غیب می‌شد. سهراب ندانسته بر هیجان گلبدن می‌افزود. در جای بیابانی که آن را به بیابانی دیگر برده بودند، چنین بود که جز اضطراب چیزی برجای نمانده است. شترها و کاروانیان چیزهایی بودند که به قوزک ساق پای باریک گلبدن بسته شده بودند. و چشم‌اندازخاطره‌ای بیش نبود. مثل خاطره تنوری متروک و خاموش. تنوری با تنی ترک‌ترک و با انباشته‌ای از خاکستر سرد. در دلانی که از دود تنور بیشتر از خود تنور یادگار بر جای مانده است.

امروز در مونترال بیش از این نیروی تجسم ندارم. سه ماشین غول‌آسای آتش‌نشانی، دو ماشین پلیس، دو آمبولانس و بی‌شماری مامور در چند قدمیم گرد آمده‌اند تا گربه‌ای را که در هره این سوی پنجره‌ای بسته در طبقه سوم ساختمانی نشسته است و خیابان را تماشا می‌کند پایین بیاورند. گویا عابری ماموران را از حضور گربه بی‌احتیاط در جایی تعریف نشده خبر کرده است. صدای فریاد ماشین‌های امداد دیگری که نزدیک می‌شوند نیز شنیده می‌شود. سفر از این چشم‌انداز به چشم‌انداز بیابانی تعطیل در نیمه سده پنجم هجری در حاشیه کویر واقعا دشوار است. عصایم را به نشانه هشدار بلند می‌کنم تا بروم آن سوی دیگر خیابان. ماشین‌ها ناگهان در دو جهت خیابان از حرکت باز می‌ایستند و دلانی پهن برآیم باقی می‌گذارند و دو نفر از پیاده‌رو می‌پزند به کنارم و اجازه می‌خواهند تا در عبور از عرض خیابان کمک کنند. از شدت شرم ناتوان‌تر می‌شوم و در عین حال می‌خواهم سرعت بگیرم تا هرچه زودتر رفت و آمد خیابان را به حال طبیعی خود برگردانم. و به یاد می‌آورم که سحرگاه آن روز صبح هنگامی که کاروان گلبدن با فریاد جرس‌هایش در حفرة افقی شرق خیرآباد فرو می‌رفت، هنوز سلطان در خواب بود و اسکلت پوسیده و بدون سر حسنگ وزیر از داری در بلخ آویزان بود و هیچ کسی نگران گربه‌های جلو دکان‌های هریسه‌پزان بازار معروف بلخ نبود.

کاروانسالار پیاده بود. او در این فکر بود که پس از بازگشت از این سفر کار خود را برای همیشه تعطیل کند. فکر می‌کرد که به آخر راه رسیده است. اما هنوز در راه بود که دلش برای همه راه‌هایی که بیش از نیم قرن رفته بود تنگ بود. او فکر می‌کرد که راه‌ها ادامه رگ‌هایش هستند و البرز ستون فقراتش. فکر و تصمیم او زایدن نگاه دیگران بود که آدمیان در سن بالا قدرت درک خود را از دست می‌دهند. با این نگاه، کاروانسالار این را هم می‌دانست که اگر کار نکند فلج خواهد بود. اما دلش خوش بود که از اندوخته‌های ذهنش تغذیه خواهد کرد و اگر عمری را با شترها گذرانده است، در باقیمانده عمرش نیز خواهد توانست مانند شتر نشخوار کند! نشخوار راه‌ها و سراها و عشق‌ها. نشخوار حرف‌های ناگفته و کارهای به اجبار به تعویق افتاده. در چشم‌اندازهای بزرگ دلش. و در کنار تک‌درخت‌های باشکوهی که سال‌ها در درونش خورش را نوشیده‌اند و صدها دل شکوفه داده‌اند. کاروانسالار باخود می‌اندیشید که هنوز ثابت نشده است که شعشعه صور خیال کم‌فروغ‌تر باشد. اگر نه این چنین می‌بود، انسان قادر به ادامه حیات نمی‌بود.

کاروان در دلان افقی پیش می‌رفت و می‌رفت. شمردن گام‌های اشتران سودی نداشت. چون شماره که درشت می‌شد، برای شمردن گام بعدی فرصتی نمی‌ماند. تنها چاره کار بردباری بود و ورز خاطره‌ها. می‌توانستی چشم یار را آنقدر تمرین کنی که به جای دو چشم چهار چشم داشته باشی.

افق نمایش تازه‌ای برای دیدن نداشت. شترها هم می‌دانستند و راه را گم نمی‌کردند. از فریاد جرس‌ها پیدا بود که راه همانی است که هزاران فریاد جرس را در گوش دارد و شکبیا است. سهراب نخستین بار بود که خودش را به این راه سپرده بود. او در پیچ و خم راه به راه‌های پر پیچ و خم برائت از گناه ناکرده می‌اندیشید. از داستان‌هایی که شنیده بود به این باور رسیده بود که فراهم آوردن برائت یکی از دشوارترین کارهای جهان است و عمر آدمی هرگز برای دفاع از خود کفایت نمی‌کند. از کوشش‌های شخصی خود نیز به همین نتیجه رسیده بود. فکر می‌کرد که در میان آدمیان مرزهای گوناگون فراوانی وجود دارد و هرکس مرزی را هماهنگ با تمایلات درونی خود برمی‌گزیند که برای رسیدن به آن باید راه جداگانه‌ای را پیمود. و صادقانه آرزو کرد کاش آدمیان نیز مانند شترها راه خود را می‌شناختند و به آن ایمان داشتند. او همچنین فکر کرد که مارمولک‌ها آزادانه به هر سوی که می‌خواهند می‌دوند و در هرکجایی که می‌خواهند بی‌درنگ می‌ایستند. و بعد فکر کرد که مارها مارمولک‌ها را هم در حال دویدن و هم در حال به تماشای ایستادن می‌بلعند و لابد که مارمولک‌ها هم غصه می‌خورند. اما مارمولک‌ها باید خوشحال باشند که مارها هرگز بیشتر از نیاز خود نمی‌خورند و هرگز هیچ ماری اقدام به ذخیره کردن مرده یا زنده هیچ مارمولکی نمی‌کند...

خورشید باز بالا آمده بود و می‌توانست به درون کجاوه گلبند گرمای نسبتاً مطبوعی را بیخشد. اما گلبند با نگرانی و دغدغه بزرگی که داشت از این گرما بی‌نیاز بود. دلش می‌شورید و مغزش از گشودن هرگونه چشم‌اندازی ناتوان بود. حالا دلش می‌خواست اقلاً سببی را بر نک دشمنه‌ای ببیند. اما سهراب از شدت دغدغه از سرودن این شعر بی‌کلام هم ناتوان بود. بیابان خالی، خلاء هولناکی بود که درونش را از بیرون می‌مکید. گلبند به یاد درخت سیب پشت پنجره اتاقش افتاده بود که از روزی که شکوفه می‌داد تا روزهایی که سیب‌های کرم‌پوش پشت برگ‌ها پنهان می‌شدند با خود مشغولش می‌کرد. حالا ناگزیر بود از شکاف کجاوه افق را بشکافت تا شاید شکوفه رویدادی را بیابد. آرزو کرد که دختر کشاورزی فقیر می‌بود و با پای برهنه در صحرا کار می‌کرد و بز می‌دوشید. غافل از این که دختر پابره‌نه کشاورزی در حال کار در صحرا و دوشیدن بز آرزو می‌کند که دختری کجاوه‌نشین می‌بود و هم‌صحبت دختر شاه پریان و هرگز نمی‌دید که داس دست پدرش را بریده است.

سهراب راند تا پهلوی کاروانسالار. بعد پیاده شد و از دهانه اسب گرفت و پا به پای کاروانسالار شد و پس از چند قدم از او خواست تا برای رفع خستگی کمی سوار شود. کاروانسالار با لیخندی پدانه گفت که سواری بیشتر خسته‌اش می‌کند و گفت که نگران نباشد، او بیش از پنجاه سال پا به پای شترها راه رفته است و گفت که راه زیادی مانده است. سهراب به زحمت می‌توانست از چهره شبانه کاروانسالار نشانی بیابد. حالا چهره‌ای خشن و ستیزه‌جو داشت. مثل این بود که او به هنگام کار فقط به راهی که در پیش دارد می‌اندیشید. از این روی سهراب حرفی برای زدن نمی‌یافت. اما پس از مسافتی ناگهان کاروانسالار برگشت به طرف سهراب و پرسید که او نگران چیست؟ سهراب نگران‌تر شد. او نمی‌توانست فکر کند که کاروانسالار از هر جوان دیگری می‌توانست چنین پرسشی را داشته باشد. گفت، نگران نیست، به خلوتی راه فکر می‌کند. کاروانسالار گفت که خاصیت راه همین است. ازدحام سکوت سرانجام جوان‌ها را نگران می‌کند.

سهراب می‌خواست بگوید که الان شبیه اسب و صدای تعقیب در دل او پیچیده است و خودش را کمی سبک کند. اما به یاد سفارش‌های گیتی‌بانو افتاد. گیتی‌بانو سپرده بود که حتی در زیر شکنجه حرف نزند. و در پاسخ کاروانسالار گفت که چقدر تعبیر ازدحام سکوت تعبیر زیبایی است. جان کلام است. اما ازدحام گاهی سکوت را ستبر می‌کند و چون روزی برای عبور از آن نمی‌یابی بی‌مهابا نگران می‌شوی و خودت را به باروی سکوت می‌کوبی و می‌خواهی با چنگ و دندان از آن بالا بروی و از تیغه بلندیش سرازیر شوی و یا خودت را پرت کنی به میان ازدحام هیاهو و خودت را به آن پیوند بزنی. بعد، به جای ماندن در انتظار پاسخ، دوباره زین گرفت تا دوری در پیرامون قافله بزند. هنگامی که به کنار شتر گلبند رسید با صاف کردن سینه به گلبند ندا داد که بردبار باشد، که باقی‌مانده بردباری او را هم دربرود. در کنار شتر دایه سخنی بر لب راند که میان فریاد جرس گم شد.

کاروان هم‌چنان پیش می‌رفت و با نزدیک شدن کوه‌های جنوب راه بانگ جرس‌ها دگرگون می‌شد. سایه‌ها نیز قد می‌کشیدند و در جلو شترها مانند اشباح به یکدیگر نزدیک می‌شدند. و کم‌کم تشکیل سایه بزرگی را می‌دادند که در جلو کاروان تا بی‌نهایت امتداد می‌یافت و در چشم‌انداز جلو قافله از دیوارهای طلایی کاروانسرا و واحه کوچک دیگری که در میان صحرا پیدا شده بود بالا می‌رفت.

باز به سنت دیرین سگ‌های کاروان و آبادی چاوشی می‌کردند. باز چند کودک خسته کاروان را در زمینه رنگین شفق ارزیابی می‌کردند و باز میزبانان قافله به آماده کردن طبق دیگری از اخلاص سرگرم می‌شدند و باز سنگاب شترها در حال پر شدن بود. بچه‌ها از دود اجاق‌ها هم به هیجان آمده بودند.

### چهارراه خبر در برهوت بی‌خیابان

کاروانسالار باری دیگر حوض میلا را با کاروانسرای کوچک و چند اجاق روستایش بدون محاصره و خونریزی به تصرف خود درآورد. نشستن شترها و خوابیدن صدای جرس‌ها اعلام صلح بود. مانند شب پیش اهالی قافله و واحه خیلی زود باهم کنار آمدند. فقط جماعت سگ بود که کوتاه نمی‌آمد.

این حوض میلا گره کوچکی بود بر سر چهارراهی بیابانی. یک راه به جنوب می‌رفت و از بیراهه به طرف ترود و جندق

که پس از ترود از کویر نمک می‌گذشت. راه شمالی البرز را می‌برید و خودش را به آن سوی البرز می‌رساند. راه شرقی راه طوس بود و راه غربی راه ری. با این همه سرنوشت حوض میلا خشک بود و نمکش بیشتر از نیازش. مثل هوای هفت طبقه پیرامون. و کار مردمش یا راه رفتن بود یا ایستادن و خوابیدن. اندکی بی رونق‌تر از کار مارمولک‌ها. اما با غصه‌ای بیشتر. غصه به اندازه هوا و نمک در دسترس بود. اگر عبور سپاهیان، که هرگز نمک‌گیر نمی‌شدند، مزاحمتی فراهم نمی‌آورد.

حضور یک کاروان در جامعه کوچک و چند خانواری حوض میلا همان نقشی را داشت که یک عروسی و یا یک کفن و دفن. همه اعضای جامعه از آن باخبر می‌شدند و خود را مخاطب این حضور می‌یافتند. حوض میلا چارراه بیابان بود و به همین اعتبار اعتیاد مردمش به قافله‌ها بیشتر از واحه‌های دیگر بود. به این جا شمال و جنوب هم راه یافته بود. با دالان‌های افقی پشت حفره‌های شمال و جنوب. حوض میلا خبرگزاری کوچکی بود در حصار بیابان. خبرها را کاروان‌های دوردست‌ها می‌آوردند و می‌بردند و چون خبرها پیش از حرکت در دهان‌های زیادی نمی‌گشتند، دست نخورده‌تر می‌ماندند. اما جذاب‌ترین خبرها خبرهایی بودند که از شمال و از خوارزم و بخارا می‌آمدند که رنگ و رویی متفاوت داشتند.

سی و سه سال پیش که آهنگ عبور از کویر بزرگ نمک را داشتم، هنگامی که به حوض میلا رسیدم هنوز گلبدن را نمی‌شناختم. کاروانسرای حوض میلا متروک بود و کلبه‌ها نمی‌توانستند از نیمه سده پنجم هجری مانده باشند. از فراین پیدا بود که حافظه تاریخی کسی از روزگار پدربزرگش فراتر نمی‌رود. در عوض، سال پیش که به دیدن این واحه رفتم گلبدن را می‌شناختم و می‌دانستم که او با قافله‌اش به این جا رسیده است، اما تصور این حضور برایم غیر ممکن بود. از گلبدن و سهراب و دایه و کاروانسالار نمی‌توانستی نشانی را بیابی. اتوموبیل‌هایی به صورت پارک کرده بودند و اتوموبیل‌هایی با شتاب از روی قلب واحه به شرق و غرب می‌رفتند. صدای بوقشان را کسی نمی‌شنید. و دریغ از یک شتر و دریغ از فریاد جرس. از ازدحام سکوت هم خبری نبود. صدای پارس هیچ سگی به غوغای عبورهای ناگهانی و پرشتاب نمی‌پیوست. تنها یک سگ را یافتم که در زیر کامیونی لمیده بود و حوصله نگاه کردن به من را نداشت. شاید اگر صبر می‌داشتم می‌توانستم در پشت کامیونی قراضه بخوانم: «دنالم نیا، پشیمان می‌شی!»! نوشابه‌ای خوردم و به راهم ادامه دادم. اما چه پنهان که آرزو کردم که گور کاروانسالار را در راه و گذری فراموش‌شده بیابم. نه برای گذاشتن دسته‌گلی بر آن. بلکه به امید دیدن گلی و برگی به اصطلاح وحشی بر رویش و بویدن آن. و احياناً دیدن دویدن و ایستادن مارمولک‌های پیرامونش.

سهراب با دایه به گلبدن خبر آماده باش داده بود. گیتی بانو دایه را معتمد شناخته بود. دایه جای هزار نیش بر تن و جان خود داشت و نمی‌توانست در پرسالگی به جان و تن خود خیانت بکند. کاروانسالار در اتاقتی که برای خودش و سهراب یافته بود کنار آتش نشسته بود و سهراب برای سرکشی به نگهبانانی که در اختیار داشت بیرون از اتاقت پرسه می‌زد. او در حقیقت در حال ترمیم روحیه خود بود و در این اندیشه که چگونه از عهده کارهایی بریاید که با آنها بیگانه است. دایه جای دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و گلبدن فکر می‌کرد که با حضور سهراب هیچ حالتی آزاردهنده نیست. و سگ‌ها در هیچ حالتی آرام نمی‌گرفتند. بوی بیگانه بوهای آشنا را می‌بلعید و از اعتبار زندگی بدون حضور بیگانه می‌کاست. بیابان آکنده از ازدحام سکوت در حصار تاریکی بود. بیابان مثل یک تکه سرما سیاه بود. فضایی بود که تنها پری‌ها و دیوها تحمل آن را داشتند و راه‌های شبانه‌اش را می‌شناختند.

کاروانسالار آرام بود. هیچ چیز نمی‌توانست برای او نو باشد. او همه چیزهای نو را مندرس کرده بود. برخی را به دور ریخته بود و برخی نیز در عمق جان رسوب کرده بودند. برای او جذابیت از آن چیزهایی بود که دیگر نمی‌توانستند وجود داشته باشند یا اگر هم وجود می‌داشتند او به تجربه واقعیت را چیزی منطقی می‌دید، اما آن را الزاماً ناشی از منطق نمی‌دانست. او با این برداشت اگر رنج می‌برد، راه گریزی بی‌درنگ را نمی‌شناخت. راه‌های گریز را هم رسوب خاطر‌ها بسته بود.

سهراب به پیروی از گیتی بانو رهایی را در منطق می‌دید. او حالا در انتظار شبی بود که باید شاهد کاری منطقی باشد و ناگزیر آکنده از هیجان بود. آن هم در حالی که روند کار به مردانی سپرده شده بود که با منطق کاری که به عهده گرفته بودند کاملاً بیگانه بودند و تنها شجاعت و مهارت خود را به اجاره داده بودند.

گلبدن باید ربوده می‌شد. اما سهراب هرچه در مخیله‌اش می‌کاوید جایی را برای پناه گرفتن او نمی‌یافت و نمی‌شناخت. می‌کوشید تاریکی انباشته از سکوت بیابان را بشکافد و در آن مامن امنی را بیابد. نگاهش بیشتر از چند قدم از راه را نمی‌پیمود. دنیای پشت آن چند قدم را گم کرده بود. از خودش می‌پرسید مگر گیتی بانو می‌توانسته است این دنیای گم شده را بیابد و به آن دسترسی داشته باشد؟ این دنیای گمشده در کجای خود قرار گرفته بود که می‌توانست امن باشد؟ تازه مگر شکافتن باروی دنیای امن آسان است؟ اگر این دنیای امن گمشده امن است، لابد که رخنه به درون آن حساب و کتابی منطقی دارد؟ لابد که شکننده و آسیب‌پذیر است. اصلاً مگر شاهان اجازه می‌دهند که فضای امنی بیرون از قلمرو قدرت آن‌ها وجود داشته باشد؟ مگر باکالیچار دسترسی به یک قفس کوچک امن را نداشته است که گلبدن را در آن نگه دارد؟...

باکالیچار به موقع از درگیری امیر مسعود با ترکمانان آگاهی یافته بود و می‌دانست که گرفتاری‌های بی‌پایانی در انتظار امیر مفرور است و موقع آن است که هشیاری خود را بیش از پیش کند تا مبادا کفه ترازو به زیان او پایین بیفتد.



اما در نیمه سده پنجم هجری از ذهن کسی نمی‌گذشت که گیتی‌بانوی در شاه‌رود کفه‌های ترازو را سنجیده باشد. در آن روزها اعتماد به گزارش‌های کاروانیان کار دشواری بود. گیتی‌بانو در چند روز فرصتی که داشت توانسته بود دورادور با کاروانسالار ارتباط عاطفی برقرار کند. آن‌ها غیرمستقیم با یکدیگر آشنا شده بودند و گیتی‌بانو دریافته بود که کاروانسالار از لونی دیگر است. گرفتاری این بود که آگاهی هم می‌توانست کاربرد چندانی نداشته باشد و چون آگاهی‌ها با دگرگونی حکومت‌های محلی و جاهت خود را از دست می‌دادند. و جاهت دست‌اندرکاران هم در مسیر باد و توفان بود. باکالیجار نمی‌دانست که هوادار امیر مسعود است یا دشمن او. این را هم نمی‌دانست که پدر گلبدن است یا نه!

توفان سهمگینی از شمال شرقی در حال شکل گرفتن بود. توفانی که از سوی ظلمات می‌آمد و براده‌های تاریکی را نیز همراه داشت. غزنوی‌ها و خود امیر مسعود را نیز مقدمه همین توفان از دشت‌های سرد این سوی ظلمات با خود آورده بود. ماوراءالنهر جا به جا در حال ساختن گریباد بود و کسی به درستی نمی‌دانست که این گریبادهای همه فلات و آن سوی فلات را تا کرانه دریاها در خواهد نوردید و خاک و خاشاک را به چشم مارمولک‌ها خواهد پاشید.

شب حوض میلا از همان آغاز شباهتش را به شب خیرآباد از دست داده بود. دایه می‌کوشید با داستان‌هایی که از دیارهای دوردست دارد ذهن گلبدن را گرم کند و گلبدن احساس می‌کرد که مانند مارمولکی بزرگ می‌خواهد گاه بدود و گاه بایستد. اما اتاق در بسته بود و پنجره‌ای به بیرون نداشت که گلبدن دست کم بتواند از میزان حوصله بیرون از اتاق سردر بیآورد. او حتی نمی‌توانست حیاط خانه خودش و باغ پشت آن را در چشم‌انداز خیال مجسم بکند و برکه کوچک باغشان را ببیند که برگ‌های پاییزی مثل لحافی چهل‌تکه بر روی آن گسترده بودند. گلبدن تنها چیزی را که کمی راحت می‌یافت صدای گرم گیتی‌بانو بود که بردباری و آرامش فراوانی در آن ذخیره شده بود. غافل از این که بردباری اغلب سبب باز شدن دهانه زخم در درون می‌شود که گاهی عفونتش می‌تواند کشنده شود.

کاروانسالار بر آن بود که مانند شب پیش با تکان دادن برخی از خاطره‌های خود از جای خویش اندکی از سنگینی آن‌ها بکاهد و سهراب می‌خواست در کنار کاروانسالار پناهی موقت بگیرد تا قدرت بیشتری برای ترمیم روحیه خود بیابد. برای او ذرات هوا از جنس سرب بودند و آرامش پیرامون کاروانسالار هوا را می‌ایستاند و سبب ریختن و خوابیدن براده‌های سرب می‌شد. سگ‌ها حاضر نبودند که کوچک‌ترین تغییری در رویه خود بدهند. برای آن‌ها شب‌ها همیشه آبستن رویدادهای غیرمترقبه بودند. سگ‌ها فکر می‌کردند که با پارس به موقع خود می‌توانند از زهر رویدادها بکاهند!

## فسیل درد و زمان

حتی سهراب را خواب دربروده بود و حوض میلا از جنس بیابان پیرامونش شده بود. حوض میلا به اصلش بازگشته بود. بیابان. صدای پارس سگ‌ها را هم کسی نمی‌شنید. سه مرد جوان از حفره افقی شمالی وارد حوض میلا شده بودند و تا یک‌قدمی نگهبان کشیک اتاق گلبدن آمده بودند و او را که سرش را در تاریکی و سرما و جبه‌اش و خودش پنهان کرده بود متوجه حضور خود نکرده بودند. یکی از مردان دست چپش را گذاشت روی دوش سرد نگهبان و او که خیال کرده بود که سهراب برای سرکشی آمده است با شتاب سرش را از جبه‌اش و خودش کشید بیرون و در تاریکی شب و بیابان هنوز متوجه حضور بیگانه‌ای به حوض میلا نشده بود. بیگانه با دست راست خود نک دشنه‌اش را، که بوی آهن و پیاز می‌داد، در زیر گلوی او نگه داشت و با صدای آمرانه هشدار داد که متوجه باشد که هر آن دشنه می‌تواند در گلوی بی‌صاحب او حلول کند.

دایه که از سر شب منتظر استقبال از مهاجمان بود و صداها را به دقت می‌سنجید به آرامی خزید به بیرون و پس از گفت و گویی کوتاه با دو مهاجم دیگر به اتاق برگشت و چند دقیقه بعد همراه گلبدن به آن‌ها پیوست. از بخت خوب، سگ‌ها با پارس یکنواخت خود هر نوع صدای ناشی از بی‌احتیاطی را در خود پنهان می‌کردند. بعد مهاجمان تنها به گرفتن شمشیر و دشنه نگهبان گلبدن بسنده کردند و به سرعت برق گلبدن و دایه را به اسب‌های آماده در پشت پرده تاریکی رساندند و به زودی در سیاهی گم شدند و به زودی جای حوض میلا هم در بیابان گم شد.

سهراب با شنیدن صدای فریاد نگهبان نفسی تازه کرد و از سینه‌ای به سینه دیگر چرخید. کاروانسالار از جا پرید و سهراب را تکاند. سهراب آهنگ آن را داشت که خود را به خواب بزند که کاروانسالار گفت: «حالا آرام بگیر. ظاهراً کار تمام شد. بعد به خواهرت تعریف بکن که ما دوستان خوبی بودیم. فقط برو بیرون و از نگهبان سبب فریادش را بپرس!» سهراب در روشنائی خفیف شمعی که کاروانسالار روشن کرد نگاهی آکنده از شرم و گناه و حق‌شناسی به او انداخت و در حالی که یک بار دیگر به شدت تحت تاثیر قدرت و انضباط گیتی‌بانو قرار داشت بی‌درنگ به بیرون از اتاق شتافت.

نگهبانان دیگر هم، با خشمی ناشی از مزاحمتی غیرمترقبه، در کنار نگهبانی که در حال تهی کردن قالب خود بود ایستاده بودند و از جهت حرکت مهاجمان می‌پرسیدند. اما مگر تاریکی جهت داشت؟ گیتی‌بانو حتی به موقعیت ماه فکر کرده بود. سهراب هنوز نرسیده به نگهبانان که گرد آمده بودند از علت فریاد پرسید. نگهبانان از ریوده شدن ناموس سلطان خبر دادند. سهراب شگفت‌زده پرسید، پس معطل چه هستند و چرا دست به کار نمی‌شوند. پاسخ روشن بود: آن‌ها سواره هستند و در تاریکی هیچ راه و جهتی پیدا نیست. علاوه بر این از تعداد مهاجمان هم خبری نیست.

سپس سهراب افراد زیر نظر خود را به اتاق خود و کاروانسالار برد تا چاره ای بیندیشند. کاروانسالار آن ها را دعوت به آرامش کرد تا بتوان به بهترین راه حل برای مشکل موجود رسید. آن ها فقط اسب سهراب را داشتند. سهراب پیش از یافتن هر تدبیری خواست که به تنهایی به تعقیب مهاجمان بپردازد. اما کاروانسالار او را از این کار بیهوده باز داشت و گفت که در هر حال اتفاقی که نباید بیفتد افتاده است و باید که برای فرار از خشم امیر چاره ای اندیشیده شود. و این نه کاری است آسان. تردیدی نیست که امیر همه را از دم تیغ خواهد گذراند. و بعد کاروانسالار از خاطره های گوناگونی که از خشم امیر داشت گفت و نگهبانان بی نوا را تبدیل به سرباختگانی کرد که فقط به تصادف نفس می کشیدند.

سپیده می زد که کاروانسالار راه حلی را پیشنهاد کرد که موقتا می توانست آرامش را به کاروان بازگرداند: صبح، هنگامی که قافله آماده حرکت شد، جاریه را سوار کجاوه گلبدن کنند و با انتصاب او به مقام ناموس سلطان و حجله نشینی، منتظر بازی سرنوشت بمانند. و یا هرکس خود مانند آدم های برخی از قصه ها، خود را از منطقه حذف کند و به دیارهای بیگانه ای که حتما موقعیتی سخت تر از موقعیت بیابانی در ظلمات را دارند روی بیاورد و در انتظار روزگاری بهتر غربت نشینی کند.

حالا هوا روش شده بود و حوض میلا بیدار شده بود و سگ ها به آرامشی نسبی قناعت کرده بودند. بیابان از هر سو اقیانوسی بود که هیچ سکه ای در فعر آن به چشم نمی نشست. مارمولک ها یا می دویدند و یا می ایستادند. برای اهالی مبهوت حوض میلا کجاوه مهم تر از کجاوه نشین بود.

به جاریه گفته شده بود که او از این پس گلبدن است و ناموس سلطان و اگر کلمه ای از چگونگی داستان را بر زبان آورد در یک چشم به هم زدن زبانش را از دست خواهد داد. و جاریه، که جسته و گریخته درباره بریدن زبان ها شنیده بود، از ترس به خود لرزیده بود و از این که جانشین همیشگی گلبدن می شود به ناگهان در زیر هزاران خیال دفن شده بود.

هنگامی که شتر جاریه از جای برخاست و جرسش با چند تکان به فریاد آمد تازه سرش را چرخاند و درون کجاوه را با خواب ها و خیال های خود مقایسه کرد و بی آن که کوچک ترین مقاومتی از خود نشان دهد با عناصر خیالی مجالسی مشغول شد که در ذهنش درهم و برهم و بدون کیفیت روی هم انباشته شده بودند. عناصری که به قیاس ساخته شده بودند و با کمک قصه ها و خبرهای جسته و گریخته شکل گرفته بودند. درون حصار کجاوه نخستین فضای آزاد و کاملا خصوصی و شخصی بود که جاریه تا آن روز به آن دست می یافت. او خوشحال بود که موظف به پنهان نگه داشتن راز شده است. او در درون خود خیلی زود به نام جدید خود خو گرفت و احساس کرد که از نام اصلی خودش هیچ وقت راضی نبوده و خوشش نیامده است. حالا گلبدن در جاریه حلول کرده بود و حق داشت که خودش را به او تحمیل کند و در درون او بچشد و کام بستاند و عاشق سهراب باشد.

سهراب دیگر علاقه ای به طواف در پیرامون کاروان را نداشت و فکر می کرد با هر گامی که به جلو می رود یک گام به بیگانگی و ظلمات نزدیک می شود. او در چشم انداز رو به رو قادر به تجسم گلبدن و گیتی بانو و پدرش بختیار نبود. حالا وجب به وجب چشم انداز حالتی ستیزه جویانه داشت و هر لکه ای که می جنید لشکری انگیزه بود با شمشیرهای آخته. نور خورشید عصبانی می کرد و حرکت و صداک باد می ترساند. او در حال دور شدن از خود و از گیتی بانو بود. او هنوز بدون گیتی بانو قادر به یافتن خودش نبود. دلش می خواست که خواهرش را در کنارش می داشت و از او دستور می گرفت. حتی مهربانی های کاروانسالار آزارش می داد. این چه برنامه ای بود که گیتی بانو برای او ریخته بود. چرا گیتی بانو او را از شکارگاه های شاهزود کنده بود و به میدان نخچیری فرستاده بود که کنام دیوان بود و حتی پرندگان نیز نیش داشتند. مگر او که بود که می بایست یک تنه مامور جنگ با سلطان شده بود. مگر او می توانست حرم و حجله شاهان سلطان را تعطیل کند؟ و فکر کرد، حالا که گلبدن رها شده است چه نیازی است به ادامه راه؟ سفر او کدام گره از کلاف هزار لایه سردرگمی را خواهد گشود که هر امیری به مقتضای توانش گره های کور دیگری بر آن افزوده است؟ و فکر کرد به چشم انداز غریبه ای که اکنون دل های گلبدن و دایه پیرش را بی تابی در آن می تپند و بی تابی می کنند.

امروز آهنگ آن را داشتم که برای برخی از این پرسش ها پاسخی بیابم. اما با مشتهای محکمی که در چشم اندازی بسیار آشنا بر سر و رویم فرود آمدند دریافتم که با بیگانگی خیلی بیگانه ام. فکر کردم که فسیل لایه های کلاف را با هزار دندان تیز نیز نمی توان خایید. فسیل سکوتی هزار لایه و فسیل درد و لایه و فسیل زمان. امروز ناگهان دلم بهانه آن روزهایی را گرفت که گلبدن و گیتی بانو و سهراب و کاروانسالار را نمی شناختم و جوانه گل آفتاب گردان در کرت و باغچه ای به بزرگی سفره یک خانواده چهار پنج نفری همه غصه هایم را درمان می کرد و از صمیم قلب باور کرده بودم که هیچ دردی بی درمان نیست. فقط کافی بود که مادرم حوصله داشته باشد و به رویم بخندد. و دلم بهانه آن روزهایی را گرفت که فسیل سکوت و درد را نمی شناختم و روزی ده بار زوال سکوت را تجربه می کردم. توی مجله ها داستان های کودکان را می خواندم و معمار هزار شهر و دیار بودم. بدون جبر و مثلثات و آن یکی حساب رقومی.

و امروز با خودم زمزمه کردم که کاش آن روز در مونترال به یاد سرنوشت غریب گلبدن نیفتاده بودم و تصمیم نگرفته بودم که از این سرنوشت مرحم سرنوشت و یا غربت بسازم. حالا باید برای درست کردن مرحم، فسیل سکوت و درد را و فسیل زمان را مثل شاخ کرگدن بسابم. استخوان های دایه از مرز پوسیدن گذشته اند. استخوان های گلبدن و جاریه و گیتی بانو هم. استخوان های کاروانسالار هم. می خواستم پس از مونترال سر از آن سر دیگر دنیا در بیاورم. اما امروز دریافتم که اول باید که بازار طاقت فروشان را بیابم. با طاقت هایی الوان. فسیل های قابل دسترس طاقت ملال آور شده اند و دارند ملال ها را هم به فسیل تبدیل می کنند.

فریاد جرس در ازدحام سکوت برای سهراب منطق فی‌البدیهه خود را از دست داده بود. تغییر نی‌آزار می‌داد. تنها رفتار مارمولک‌ها بود که به فسیل بردباری می‌مانست. به نظر می‌آمد که باد هر ازگاهی فسیل‌ها را از جای می‌کند و دوباره رها می‌کند. به نظر می‌آمد که حرکت مارمولک‌ها اصلاً ارادی نیست. به نظر می‌آمد که مارمولک‌ها غصه می‌خورند. غصه‌ای شبیه غصه آدمیان. اما با اشک‌های ناپیدا. بدون زمزمه ترانه‌ای و بدون انتقال آن به دیگران. در بیابان بیکران. اما مجال و در حال پوسیدن و فروریختن و رسوب کردن و آماده فسیل شدن. بیابان بوی نای و مندرس فسیل‌ها را می‌داد. بیابان تازه را به بیابانی دیگر انتقال داده بودند. با نسیمی دیگر و هوایی دیگر. و با عطر طاقت.

کاروانسالار، که ادامه راه دور و دراز را تنها برای وظیفه‌ای بیهوده می‌دانست، می‌توانست شکیبایی خود را از دست بدهد. اما تجربه‌های گذشته تحمل را به او تحمیل می‌کردند. او که عادت به راه‌های دور و دراز را داشت، برای شکل‌گیری آرامش مطلوب نیز به پیمودن راهی دور و دراز معتقد بود. او باور کرده بود که بسیاری از عادت‌ها راه شکل‌گیری آرامش مطلوب را به خطر می‌اندازند و یا دست کم طولانی می‌کنند. با این همه دغدغه‌های سهراب را می‌فهمید و تنها برای تخفیف این دغدغه‌ها می‌کوشید و نه برای حذف آن‌ها. شکیبایی شترها به او سرایت کرده بود و برای زنده نگهداشتن خود خاطرات مرغوب خود را نشخوار می‌کرد و آموخته بود تا رسیدن به آبشخور به هیجان اجازه رشد ندهد.

چشم‌انداز معشوق کاروانسالار بود. چشم‌انداز کوچ‌ای بود که او صور خیالش را در آن به حرکت درمی‌آورد و با آن‌ها گردش می‌کرد و حتی گاهی از نشان دادن کفترهای چاهی عاشق به صورتی از خیالش ابایی نداشت. در این کوچه دست او همیشه در دست معشوق بود. او در برهوت تشنه گل می‌رویاند و در هوای پیرامون ماهی می‌پروراند. و گاهی اگر کفتری چاهی نمی‌شد، سر از میان ماهی‌ها در می‌آورد و به هر گوشه‌ای می‌سپرد و سرک می‌کشید. چشم‌انداز معشوق همیشه عروس کاروانسالار بود. او فریب را به خاطر معشوق همیشه عروسش به جان می‌خرد و آن را در جان شیفته خود می‌پرورد و به راه درستش می‌انداخت.

و در این جای قصه گلبدن نمی‌توان به یاد گیتی‌بانو نبود که کاروانسالاری از لونی دیگر بود، در نیمه سده پنجم هجری غافل بود. گیتی‌بانو به واحه‌های خیال سر می‌کشید و میزبان میزبانانش می‌شد. گاهی نیز کفتری چاهی بود که در راستای باردانه‌های دهانه چاه‌ها تا پای کوه‌ها و میان شکاف دره‌ها و شانه بلندی‌ها بال می‌کشید تا ذهنش از تنگی فضا در تنگنا نباشد. او همواره در حال شکافتن تنگناها بود. او ثابت می‌کرد که حصه هم می‌تواند پربرکت باشد. گیتی‌بانو برخلاف دایه، که تن به قضا داده بود، قضا را تحقیر می‌کرد و بر آن بود که سرانجام آن را به ستوه بیاورد و به شیوه‌ای رام کند و دست آموز سازد. او دارکوب معماری بود با هزار دارستان. و هزار آشیانه. او معشوق همیشه عروس خود تنهاش بود. او کوچه‌های گشت و گذارهای خود را داشت. و گاهی هم بن‌بستی!

## هنر فرار

و امیر مسعود در سراهای متنوع خود، حتی انتظار گلبدن را نمی‌کشید. انتظارات او لحظه به لحظه برآورده می‌شد و او حتی فرصت انتظار کشیدن را نمی‌یافت. امیر مسعود با ثروتی که از هندوستان در دربار خود گردآورده بود، هرگز نیازی به انتظار کشیدن نداشت. الا این که گاهی خود از برآوردن انتظارات خود غافل می‌ماند. البته خنیگران و ندیمان و شاهدان شب و روز درکار بودند که او لحظه‌ای از بیداریش را به هدر نگذارند. امیر مسعود باور کرده که جهان و همه جنبندگان هستی تنها برای او آفریده شده اند.

هنوز ساعتی از حرکت کاروان نگذشته بود که به کاروانسالار خبردادند که کاروان باید برای پس انداختن ماده شتری بایستد! کاروانسالار به تجربه می‌دانست که وضع حمل ممکن است که ساعت‌ها وقت بگیرد. دستور داد تا شترها را بنشانند. بعد با فاصله‌ای چند قدمی از راه بر روی یک بلندی نشست به تماشای چشم‌اندازی که هرگز از آن سیر نمی‌شد. چند دقیقه بعد سهراب هم در کنارش نشست. سکوت در کنار کاروانسالار بیشتر از چند لحظه دوام نمی‌آورد. شعله می‌کشید و جان می‌باخت و از خود گرمایی برجای می‌گذاشت ماندگار.

آن روز کاروانسالار خیلی حرف زد. مثل این که آهنگ یک دلتکانی بزرگ را داشت. او نیم قرن سکوت پیرامونش را شکسته بود و سکوت درونش را مانند گل‌های آتش در درونش نگه داشته بود. حالا یک تکه آتش برای سرریز درونش کفایت کرده بود. درست مانند جام پر و یک قطره آب. اگر حرف نمی‌زد، آتش تا به چشم‌هایش را می‌سوزاند. و این جفایی می‌بود در حق چشم‌انداز همیشه عروسش. کاروانسالار عاشق بیابان بود و پریان هوایی و بیابانی که مثل ماهی در هوا شناور بودند و به هر سو و شکافی سر می‌کشیدند. حتی هنگامی که به نظر می‌رسید که بیابان را به بیابانی دیگر برده‌اند. او دیگر تحمل بیش از چند همراه قافله را نداشت. خسته بود. می‌گفت، چون نمی‌تواند به همراهان خود بی‌تفاوت باشد، حوصله بیش از چند نفر را ندارد.

اما همیشه باید باز شدن سر صحبت را کسی دیگر مرتکب می‌شد. می‌گفت هنگامی که کسی از او چیزی می‌پرسد نمی‌تواند خودش را به یاد همه آن چیزهایی نیندازد که دربارهٔ مطلب پرسش می‌داند. می‌گفت، مسیر هیچ جویبار و رودی را نمی‌توان با یک نگاه کوتاه و سطحی به درون ذهن برد. آمو دریا و سیر دریا که الله اکبر! سهراب مثل بچه‌ها پرسید که او راه غزنین را چگونه پیدا می‌کند؟ کاروانسالار در پاسخ گفت که ما همواره در جایی از همهٔ راه‌ها قرار داریم. کافی است که حرکت کنیم. راه خودش به استقبال می‌آید. بعد سهراب از غزنین پرسید که ذهنش را پریشان کرده بود. کاروانسالار که می‌دانست سرانجام سهراب پای غزنین را به میان خواهد کشید، بی‌درنگ سر از غزنین درآورد. البته کششی درونی نیز او را به پاسخ دادن به سهراب می‌انگیخت. او با خود فکر می‌کرد که سهراب نمی‌تواند از گوهر وجود گیتی‌بانو که به طور غیرمستقیم با آن آشنا شده بود بهره‌ای نبرده باشد. او در ذهن پرافاق خودش مسندی زیبا برای گیتی‌بانو نشانده بود که دره‌های از مهر و شیفتگی غوطه می‌خورد. او این توانایی را داشت که تنها به حضور این مسند بسنده کند تا بسیاری از آرمان‌هایی را که از نوجوانی با خود کشیده بود همچنان زنده نگه دارد. برای او گیتی‌بانو تنها یک زن نبود. او گوهری بود که می‌توانست شب‌چراغ پستوهای خاطره‌های او از بودن باشد. بودن‌هایی آکنده از درنگ.

جالب است که کاروانسالار اشتیاقی هم به دیدن گیتی‌بانو نداشت. گیتی‌بانو بُتِ مرصعی بود در معبد که به زیارتش هم که نمی‌رفتی مراد می‌داد. در همین چند روز گذشتهٔ آشنایی بارها فکر کرده بود که هیچ کس برای دیدن دل خود سینه‌اش را نمی‌شکافت!

از غزنین چه بگویم؟ مگر همهٔ زندگی را می‌شناسی که تاریخ حی و حاضر به کارت آید؟ من با تاریخ زندگی کرده ام و در این راه‌ها که به نوعی شریان‌های تاریخ هستند بسیار گشته ام و دیده ام. پنجاه سال. خودم هم فکر می‌کنم که کم است. اما برای یافتن نشانه‌ها کفایت می‌کند. یعنی نشانه‌های تعیین کننده‌ای که برای عمر من کفایت می‌کنند.

تاریخ اژدهای غول‌آسای هزارپایی است که دمش در ناکجایی در سیاهی‌های روزگاران بسیار دور مانده است. اما با پوزهٔ آتشینش بلافاصله از تو نفس می‌کشد. این اژدها مدام در حال انگیختن توفان است و ترا، که هنوز از توفان پیش در حیرتی، به بهتی دیگر می‌کشد و حیرانت می‌کند. می‌دانم که به دنبال جای پای استوار هستی. از گیتی‌بانو همین انتظار می‌رود که هشدارهای لازم را داده باشد.

می‌دانم که ذهنت مشغول است. همین امروز خورشید با همهٔ بزرگی‌اش سرانجام سر به گریبان فروخواهد کشید و نمد سیاه و مشبک شب خواهد افتاد و سلطانی معزول، برادر امیر مسعود را می‌گویم، در زندانی مهجور از درد میل گذاخته‌ای خواهد نالید که به چشمانش کشیده‌اند. و در غزنین دخترکی معصوم از وحشت زفاف تب خواهد کرد و غوطه‌ور در هلهلهٔ دروغ و چاپلوسی جان خواهد سپرد.

فرقی نمی‌کند. این اتفاق چند سال پیش افتاد، ولی اتفاق آخری نبود. همین امشب هزاران پدر و برادر هنوز نمی‌دانند که فردا باید شمشیر خودشان را به روی چه کسی بکشند.

آیا فردا سردارشان عزل خواهد شد؟

آیا فردا، که خورشید دوباره سر بزند، ناگزیر از اطاعت از دشمنی خواهند بود که حتی یک بار به تصادف چشم‌هایش را ندیده‌اند؟

سهراب! کجایی؟ کجای کاری؟ آن مارمولک را می‌بینی؟ الان دارد می‌دود. شاید ساعتی بعد طعمهٔ مار شود. یک بار شکم ماری را شکافتم و دیدم که تویش سه مارمولک پشت سر هم دراز کشیده‌اند. مارمولک‌هایی که بسیار دویده بودند و خیلی ایستاده بودند...

این شتری که دارد در حال نشخوار می‌زاید، بار اولش نیست که مرتکب زاییدن می‌شود. او تازه پاهایی را زاییده است که باید برای بردن و کشیدن بار بر روی آنها بایستند. شوخی بزرگی است. نه؟

خواهرت، با روحیه‌ای که دارد، می‌تواند بگوید که ما شتر نیستیم. انشاءالله که این طور باشد. چیزی نیست که به امتحانش نیاززد! آدم‌ها باید یک روزی به هنر فرار از دست ظلم و ستم دست یابند. هنوز مردم با این هنر خیلی بیگانه‌اند. راه یافتن این هنر را توانمندان برای کسی هموار نخواهند ساخت. فرار برای همه آسان است، اما راه‌های فرار به طرز غریبی مسدود است. وقتی که پا به فرار می‌گذاری و سر از دیاری غریبه درمی‌آوری و در دیار غریبه امکان زندگی نمی‌یابی، یعنی که راه فرار مسدود است. کوچ فردی همیشه محکوم به شکست است. در همه جا می‌پرسند که کیستی و از کجا آمده‌ای؟ بایستی همیشه باور شود که از کسی و چیزی فرار نکرده‌ای. یا باید حکم ماموریت داشته باشی و یا دعوتنامه‌ای معتبر و تنها کسانی از پاسخگویی معاف هستند که انبوهی مسلح به همراه دارند. حتی هنگامی که آهنگ سرکوبی و آزار دارند.

بعد کاروانسالار در حالی که به کیوتری راه گم کرده اشاره می‌کرد گفت: سهراب عزیز گیتی بانو و من! انسان کیوتر نیست که به هرکجایی که خواست بال بکشد. بیخود نیست که می‌گویند، گمراه و یا ره گم کرده! گمراهان همیشه مستحق ظلم شناخته می‌شوند. کتاب‌های آسمانی هم چنین می‌گویند. ما باید همیشه همین که فکر فرار به سرمان افتاد، خودمان خودمان را دستگیر کنیم و تحویل خودمان بدهیم. این کوچک‌ترین کاری است که می‌توانیم برای جلوگیری از مصیبت انجام دهیم.

نمی‌دانم این داستان قدیمی کاوه حاصل آرزوی مردم است، یا بازتابی است از حقیقتی گمشده. هر وقت گیتی‌بانو را دیدی از او بپرس. شنیده‌ام که این تازگی‌ها کتابی نوشته‌اند به اسم شاهنامه و گیتی‌بانو نسخه‌ای از این کتاب را دارد

و می‌خواند. شاید توی شاهنامه این داستان کاوه هم آمده باشد. می‌گویند که همه سرگذشت‌ها توی این کتاب آمده است.

سهراب در میان صحبت کاروانسالار دم به دم سنگی را از زمین برمی‌داشت و چیزی را نشانه می‌گرفت. شاید او نیمی از حرف‌های کاروانسالار را نشنیده بود. برای او در حال حاضر این مهم بود که بداند که گلبدن را به کجا بردند و خودش به کجا می‌رود. سنگی را که تازه برداشته بود به گوشه‌ای پرت کرد و بی‌مقدمه از کاروانسالار پرسید که او چند بار عشق شده است!

این بار کاروانسالار سنگی را پرتاب کرد و او هم بی‌مقدمه پاسخ داد: یک بار. تنها یک بار. اما هر گوشه‌ی چهره و وجود معشوقش را در کسی سراغ کرده است! و هر بار که به بیابان می‌رسد به شوق یافتن معشوق گام برمی‌دارد. از این است که بیابان معشوق همیشه عروس او است و تا لحظه‌ی مرگ خواهد ماند. او از معشوق خود کام نمی‌ستاند، بلکه اگر فرصتی باشد کام می‌بخشد. اما چون معشوق را در درون خود دارد، حتماً کام خودش نیز برآورده می‌شود. هیچ دیده‌ای که هنگامی که کودکان شیر می‌خورند و یا در آغوش مادر به خواب می‌افتند چقدر کام مادران شیرین می‌شود؟

خبر آوردند که شتر زایید.

ساعتی بعد فریاد جرس بلند شد.

جاریه غوطه‌ور در رؤیاهای شیرین و مرغوب خود حتی متوجه نشده بود که شتری زاییده است و شتری به شترهای جهان اضافه شده است. او مارمولک‌های پیرامون شترش را هم نمی‌دید. او در همین چند ساعتی که منصوب شده بود حتی به این باور رسیده بود که نام بسیار زشتی داشته است. مالک پیشینش دوبار خواسته بود که او را نوازش کند و هر بار متوجه شده بود که او هنوز خیلی نارس است و سرانجام برای این که خود را زجر و آزار ندهد، برای همیشه از او صرف نظر کرده بود.

### نی لبک و عرصه‌ی پیامبری

هوا خنک بود. باد خنکی از جانب خوازم می‌وزید. جاریه در مسند خود نشسته بود. خشنود از این که اینک کاروانی دور و دراز، در راهی دور و دراز به خاطر او در راه است. او حالا ناموس سلطان بود. دلش می‌خواست که بتواند به کسی دستوری بدهد، اما نمی‌دانست که دستور را چگونه می‌دهند. کسی هم در پیرامون کجاوه خود نداشت. در حقیقت دیگر کسی نگران امنیت کجاوه نبود. حتی تکرار داستان گلبدن می‌توانست نادر بودن این رویداد را از وجاهت بیاندازد.

اما قلمرو قدرت و حکومت امیر مسعود تنها این کاروان نبود. سفره‌ی نشاط شراب و شکار و حریم شاهد و حرم او از خوازم به سند می‌رسید و از غزنین به ری. او براین باور بود که خداوند زمین و آسمان این قلمرو را به خاطر او آفریده است و اگر مردم هزینه‌های او را با کشاورزی و پیشه‌وری و سپاهگیری و جنگ تامین نکنند مرتکب گناهی کبیر می‌شوند و باید که بی‌درنگ سیاست شوند. از زبان او گفته‌اند که او نه مبتکر دار است و نه گردن زدن. سنت چنین است. مردم هم عادت دارند و صلاح نیست که بدعادت شوند.

در هر حال شوق دادن یک دستور جاریه را کلافه کرده بود. سرانجام گوشه‌ی پرده‌ی کجاوه را زد به کنار تا کسی را برای دادن دستور ببیند. سوز سردی زد به درون کجاوه و در دم او را تا یافتن فرصتی مناسب از صرافت صدور دستور انداخت. بعد فکر کرد امیر مسعود را که دید از او بخواهد که باهم سوار الاغ شوند و برای خرید به بازار بروند و بعد بازم الاغ‌سواری کنند. جاریه همیشه فکر کرده بود که الاغ‌سواری شیرین‌ترین کاری است که می‌توان انجام داد. او می‌خواست از مردان قافله یک الاغ بخواهد و روزها مقداری از راه را با الاغ پشت سر بگذارد. بعد دلش را خوش کرد که در غزنین بیشتر وقت خود را به الاغ‌سواری خواهد گذراند. به این هم فکر کرد، حالا که اسمش گلبدن است، یکی از الاغ‌هایش را جاریه صدا کند. تا خاطره‌ی جاریه به کلی از ذهنش پاک نشود.

سهراب راه‌های ناآشنا را در ذهنش جا به جا می‌کرد و می‌کوشید تا بهترین چشم‌انداز را در اختیار گلبدن قرار دهد. اما در یافتن همراهی مطمئن برای او ناکام می‌ماند. دایه‌ی ناتوان تنها امید او بود. گاهی به سرش می‌زد که به ناگهان سر اسب را برگرداند و به تاخت راه به سوی دیگر بگشاید و با نشانه‌های ناچیزی که داشت به سوی گلبدن و یا هم به سوی خانه و کاشانه و پدرش و گیتی‌بانو بتازد. اما سایه‌ی دست نیرومند گیتی‌بانو از مجش می‌گرفت و او را از این کار باز می‌داشت. دغدغه‌های او از چشم کاروانسالار دور نمی‌ماند. از ته دل می‌خواست که می‌توانست به کمک او بشتابد و جوانه‌های نگرانی را در دل خود نیز بکشد. کاروانسالار هم همه چیز را به فال نیک نمی‌گرفت و حتی این گمان را داشت که فقط یک تصادف ممکن است که در این داستان خطر را از بیخ گوش سهراب برباید. اگر داستان گلبدن و جاریه برملا شود چه؟ مگر امیر مسعود حاضر می‌شود که بدون یافتن گنهکاری به نشاط شراب بپردازد و به صدای خنیاگران گوش بسپرد. وارد کردن اتهام و مجازات تنوع زندگی او بود. پای حدود ده نفر در میان بود و می‌شد حدس زد که سرانجام پای یکی بلندگد و حقیقت ماجرای گلبدن روشن شود. اگر چه برای او پس از نشاط شراب، گلبدن و جاریه تفاوتی نداشتند. کاروانسالار پای خود را هم در میان می‌دید.

کاروانسالار در حال جمع و جور تجربه‌های خود بود که غبار دو سوار در افق شرق جان گرفت. حالا فریاد جرس‌ها عرصه را بر کاروانسالار هم تنگ می‌کرد. بی‌درنگ به سهراب خبر داد که در انتهای کاروان باشد تا فوراً مخاطب قرار بگیرد. او خوب می‌دانست که بعضی وقت‌ها حتی یک دقیقه فرصت هم برای ترمیم روحیه معجزه می‌کند. و توی دل گفت امان از دست این گیتی‌بانو که روی توانایی دل‌ها بیش از حد حساب کرده است.

سواران از راه رسیدند. از سوی حاکم نیشابور بودند و خبر آورده بودند که امیر مسعود غزنین را به قصد نیشابور ترک کرده است و ماموریت کاروان در نیشابور به پایان خواهد رسید. کاروان برای ناهار در کنار سنگابی ایستاد و شترها را نشانند. بعد سهراب به پیک‌ها انعام داد و مرخصشان کرد. آن‌ها باید خبر حرکت امیر را به شاه‌رود هم می‌رسانند. سهراب هم به پدرش پیغام داد که سفر به خوبی انجام می‌پذیرد. او مطمئن بود که گیتی‌بانو پیام او را خواهد گرفت.

با این که خورشید بالا آمده بود، باد خنک خوارزم برودت را محسوس کرده بود. جاریه از گرمای ناچیزی که در کجاوه اش ذخیره می‌شد لذت می‌برد. کاروانسالار برای نخستین بار احساس می‌کرد که دلش شاه‌رود را می‌خواهد و نقشه می‌ریخت که پس از پایان این آخرین سفر خود به چشم‌انداز عشق همیشه عروس خود در شاه‌رود قناعت کند. او فکر می‌کرد که دل بی‌قراریش سرانجام در این شهر آرام خواهد گرفت و در این جا او خواهد توانست به جان شیفته اما خسته‌اش امان بدهد و از انباشته‌ی ذخیره‌های پنجاه‌ساله خود تغذیه کند. و سرانجام خواهد توانست درچه‌ای را بر روی ازدحام سکوتش باز کند و هزاران پرندۀ محبوس را رها کند و پرواز آن‌ها را در چشم‌انداز همیشه عروسش تماشا کند.

ناگهان به یاد می‌آورد آن روز کبیری را که وعده دیدار باشکوهی را در دهنم شش ساعت به جلو کشیدم و شش ساعت تمام در فرودگاه مهرآباد سرکشیدم و خودم را به تنها پنجه‌ی ناتوانم تحمیل کردم و هر جنبشی را پایان انتظار خواندم و اشکم را به شیار لبخندم ریختم. آدمی می‌تواند، اگر شهامت بردباری داشته باشد، زمان لحظه‌های پرشکوه و آرام‌بخش را به جلو بکشد و یاس را پیش از به پایان رسیدنش بکشد و زیبایی را پیش از شکفتنش بیوید و شیرینی را پیش از قوامش بچشد و از نیروهای سحرانگیز بدون جادو سود جوید و بی آن که بالای داشته باشد با همان تنها دست و پایی که برایش مانده است پرواز کند و به شوق بیاید. آدمی می‌تواند. اگر شهامت بردباری داشته باشد.

من آن چشم‌اندازی را که آن روز کاروانسالار پیش روی خود داشت بارها دیده‌ام و بی‌مهابا ازدحام سکوتش را با جسارت شکسته‌ام و در ازدحام غوغا غوطه خورده‌ام و دریافته‌ام که انسان باشکوه‌تر از آنست که در ذهن می‌گنجد. جهان را می‌توان همیشه عروس دید و جامه‌اش را آراست و بر موهایش شانه زد و موزه‌اش را صیقل داد. و عطر هزاران یاس را بر سر و رویش ریخت. جسارت و شهامت می‌خواهد. من این را تجربه کرده‌ام و تجربه را در آستین دارم. دشت پس از حوض میلا یکی از پرخاطره‌ترین دشت‌هاست در میان توس و ری. از دیر باز. بر سر جاده ابریشم. با هفتاد و دو نوع ملت. از راه‌های دور و نزدیک. با همه سکوت جادویی و آکنده از ارواح سرگردانش.

شهامت سهراب هنوز خام بود و جسارت کاروانسالار بیش از حد پخته! پس از رفتن پیک‌های حاکم نیشابور این دو در کنار هم قرار گرفتند و لا به لای فریاد جرس سینه خود را گشودند. اما نه با شهامت. یکی از سر جوانی در چنگال شرم بود و دیگری از سر پیرانه سری گرفتار حیا. چشم‌انداز بر سر کار خود بود و مارمولک‌ها از سرما واهمه داشتند و بیشتر می‌ایستادند تا بدون آن‌ها برای ایستادن پناه می‌گرفتند. بیشتر در جاهایی که فقط به اندازه نشان ذخیره‌ای از خورشید را داشت و یا کمتر در مسیر باد بی ملاحظه خوارزم بود. مانند هزاران سال پیش.

در دشت نه دشتیانی و در بیابان نه بیابان گردی. چشم‌انداز در انحصار کاروان بود. تنها جاریه چشم‌انداز محدود خیالش را به بیرون ترجیح می‌داد. او ناموس سلطان بود و ناموس شاه قسه‌های ناقصی که در ذهن داشت. مادرش و گلبدن را از یاد برده بود. در حقیقت یاد آن‌ها به کارش نیز نمی‌آمدند. اصلاً مگر نه این است که از این پس گلبدن زیردستی بیش نیست؟

سهراب و کاروانسالار از کنار آرزوهای خود می‌گذشتند و از بدل آن‌ها برای یکدیگر تعریف می‌کردند و می‌کوشیدند که مبدا پرده بیفتد. سهراب جوان بسیار زیبای مهرانگیزی بود و کاروانسالار می‌خواست به کمک او چهره‌ای از گیتی‌بانو بسازد. لایه که چشم‌های گیتی‌بانو راه مستقیمی به درون او نداشتند. مثل چشم‌های کفتری چاهی که درونش پیدا نیست. لایه هنگامی که گیتی‌بانو چشم‌هایش را می‌بندد دیگر گیتی‌بانو نیست و باید که ساعت‌ها بگردی تا نشانی از او را پیدا کنی. چرا پیچیدگی دنیا اندکی کمتر نیست؟ کافی بود که این پیچیدگی سر سوزنی کمتر می‌بود. خیلی از مسائل اصلاً وجود نمی‌داشتند. همین یک سر سوزن پیچیدگی است که هاله‌های بی‌شماری را در پیرامون جلوه‌ها فراهم می‌آورد. بعد با خود فکر کرد چقدر آدمی به عریانی طبیعت زندگی نزدیک است. فاصله فقط یک سر سوزن است. اما آیا این زندگی عریان همان رستگاری موعود است، یا آغاز راه آن؟

سهراب هم اندیشه‌هایی از این دست داشت. با این تفاوت که او برای خود نیز از تدقیق برداشت‌هایش عاجز بود. معلمش به گفته بود که ریاضی ذهن را باز می‌کند و راه تفکر منطقی را می‌گشاید. اما نکته بود که استاد ریاضی هم که باشی نمی‌توانی به حذف تجربه فتوا بدهی. مارمولک‌ها قطعاً ریاضی نمی‌دانند، اما می‌دانند که کی بدوند و کی بایستند. با این همه، هم در حال دوییدن طعمه مار می‌شوند و هم در حال ایستادن. اگر نه‌این چنین می‌بود نسل مار از روی زمین برداشته می‌شد و نسل پرندگان شکاری هم. به امکان ربودن گلبدن اندیشیده می‌شود و گلبدن ربوده می‌شود. تجربه‌ها را یکی‌یکی به دست می‌آوری و در کنار هم می‌چینی. اما همین که به قدر کافی تجربه اندوختی، به سبب فرسوده شدن تنت و کوچک‌تر شدن ظرفیت بردباریت، به آشکاری احساس می‌کنی که در به کار بستن تجربه‌ها ناتوانی. یعنی توازنی میان تنت و شعورت وجود ندارد.

دیگر همراهان کاروان نیز در سکوت آکنده از فریاد جرس بیابان سرگرم درون خود بودند. کاروانها فرصت اندیشیدن خوبی را در اختیار همراهان خود می‌گذارند. هرکدام از کاروانیان سرانجام در طول راه ناگزیر از غوطه‌خوردن در مشکلات خود و چشم‌اندازهای افق و دشت‌های آسمان می‌شوند. مانند چوپان‌ها. همین است که کاروانیان و چوپانان بیشتر از دیگران به عشق‌های خود می‌اندیشند و همین است که تنها اینان به هنگام کار و انجام وظیفه ترانه می‌خوانند و نی‌لیک می‌زنند و گاهی هم تا عرصهٔ پیامبری پیش روند...

### امیر مسعود در نیشابور

امیر مسعود گمان می‌کرد که خداوند زمین و زمان را برای نفس او آفریده است و بنا داشت تا دم مرگ تا می‌تواند بیشتر از این بخشش خداوندی سود جوید و می‌گویند که گفته بود، چون درگذرد، پس از او این همه موهبت بی‌استفاده خواهد ماند و نشاط شراب و شکار تعطیل خواهد شد. زیرا کسی را لیاقت آن نیست که این همه نعمت ببرد. می‌گویند که کسی مهر و لبخند او را هرگز ندید، که او این را عارش می‌آمد. جز شاهدان و به ندرت کسی از اهالی حرم روی خوش نمی‌دید. آن هم در حین نشاط و مقید به زمان. می‌گویند، او دندان درد را اهانت به خود می‌پنداشت و بیشتر از آن که درد بکشد عصبانی می‌شد. بخشی از این خوی فرمانروایان را به ارث برده بود، اما همهٔ آن را به ارث گذاشت.

اما روزگار روزگار غریبی بود. هم از نظر گردنکشی و هم سرکشی. در مقیاسی کوچک‌تر، سرکشی گیتی‌بانو. کم‌کم داشت گردنکشی‌ها دامن امیر مسعود را هم می‌گرفت. او تازه به نیشابور درآمده بود تا برای گردنکشی‌ها فکری عاجل بکند. و هنوز دست و دهان خنیاگران گرم نشده بود که خبر رسید که ترکمانان برخاسته‌اند. ترکمانان از روزگار جد او همواره در حال دورخیز بودند. از ری و طبرستان هم نافرمانی‌هایی گزارش می‌شد. قلمرو باکالیجار هم آهنگ سازگاری نداشت. در هند نیز سرداران امیر در رساندن اموال غارت‌شده به دربار در غزنین رعایت امانت را نکرده بودند و مقداری قابل توجهی از بودجهٔ نشاط شراب و شکار امیر را حیف و میل کرده بودند. لابد که برای راه انداختن مجلس نشاطی کوچک‌تر. پیداست که این خبرها برای امیر، که سفر به نیشابور را برای نشان دادن چنگ و دندان در منطقه ترتیب داده بود، بسیار برخوردنده بود. او نخست پیک‌هایی را با دستور قلع و قمع سرکشان به چهار سوی قلمرو خود فرستاد. بعد به دورهٔ نگاهت سفر دور و درازی که پشت سر نهاده بود پرداخت.

از نیشابور به سوی توس که راه می‌افتی، در کنار باغ و بستان‌های شرقی، شهر نیشابور کهن را می‌یابی که در زیر آوار خودش مدفون است. با دستستانی از هزاران دست بیرون مانده. طاقچه‌های ابروشکسته هنوز هم تمنای جامی بر لب خود دارند. دیوارها آویزی از اسفند می‌خواهند با نقش دل یار. کبوترها هنوز هم بر لب دیوار می‌نشینند و پیام‌ها دارند از هر دیار. محمل‌ها شکسته‌اند پیش روی هر سرای. و مارمولک‌ها می‌دوند و می‌ایستند بی‌قرار. خاک را که الک کنی نیستی می‌ماند ته غربال. اتوموبیل‌ها می‌غرند و از کنار می‌گذرند و هنوز هم سکوت است سکهٔ بازار. چه لجوج است این قفل و زنجیر که خاکسترش هم بیداد می‌کند؟ لب می‌بندی بی‌اختیار. از کنار خودت می‌گذری و سلامت می‌کنی و حالت را می‌پرسی. می‌گویی خوبم. دروغ می‌گویی! چه لجوج است این قفل و زنجیر؟ به ته چاهش هم که بیندازیش از آب برنمی‌خیزد صدایی. دف‌ها همه دریده‌اند. غصه می‌بارد از هر کنار. ای امان! چاوشان را خبر کنید! انتظار. انتظار. از نیشابور که به سوی توس می‌روی.

### یک شب بیابانی

گلیدن در چنگال خواب کلافه بود. حالا خواب جانشین ترس و عشق و خیال شده بود. او خوب می‌دانست که اگر یک لحظه کمر دایه را که بر روی اسب در میان بازوان نحیف خود داشت رها کند سقوطش حتمی است. دایه هم وضع بهتری نداشت. چشم‌های هردو به تاریکی خو گرفته بودند و به راحتی می‌توانستند از میان مژه‌هایشان، که در حال تماس با یکدیگر بودند، هیولاهای خوفناک ظلمات را ببینند. در هر گوشه‌ای دیوی کمین کرده بود. دیوی خیالی که به دیو واقعی می‌مانست. نه دیو قصه‌ها. سواران با دلسوزی آن دو را در میان داشتند. دایه و گلیدن هنوز موفق به دیدن چهرهٔ آن‌ها نشده بودند. چهار نفر بودند. سه نفری که به سراغ گلیدن آمده بودند و و نفر چهارمی که اسب‌ها را در نزدیکی حوض میلا در بیابان غرق در ظلمت نگه داشته بود. از فرط خستگی به ندرت باهم حرف می‌زدند. باید تا هوا تاریک است خود را کم می‌کردند. در بیابانی که خود در میان بیابانی از هزاران گم بود. در راهی یک بار مصرف که به طرف شمال می‌رفت. هنوز باید تا صبح می‌رفتند. تا روشنایی. بعد خود را ببینند. بعد به راهی درست بیفتند. در شکافی از البرز. با هزاران پناهگاه. و به دور از بیابان رسوا.

دایه بیم داشت که نفوذ گیتی‌بانو کم‌کم رنگ بیازد. با این همه چون تفاوتی در میان رویدادهای ناگوار نمی‌دید، نگرانی چندان را به خود را نمی‌داد. بدترین گزینه سفر به غزنین بود. غزنین گوری بود که زندگان را هم می‌توانست تا روز

مرگشان دفن کند. گیتی بانو اطمینان داده بود که هرچه جلوتر بروند شرایط مساعدتر خواهد شد. گفته بود، کم کم به جایی خواهند رسید که حکومت حضور نخواهد داشت و نجابت از وجاهت چشمگیری برخوردار خواهد بود. با این همه خستگی و بی‌خوابی فکرهای آرامبخش را کمرنگ می‌کرد.

سواران در ذهن خود مشغول جمع و جور کردن زندگی خود بودند و هریک با پولی که نماینده گیتی بانو به آن‌ها داده بود در بازارهای خیالی بده بستان داشت. گیتی بانو از سر هشیاری و احتیاط بیش از نیمی از دستمزد را موقوف به تحویل گلبدن به جایگاه تعیین شده کرده بود. او از حمایت پنهان باکالیجار نیز برخوردار بود که با مرگ مادر گلبدن به شدت از کرده خود پشیمان بود. باکالیجار در ذهن خود حکومت مستقل طبرستان را هم می‌پروراند و می‌کوشید تا در میان مبارزان قرمطی نیز هوادارانی را در پیرامون خود گرد آورد. همراهان گلبدن از همین هواداران قرمطی بودند که بیشتر از آن که قرمطی باشند، از امیر مسعود کینه داشتند. هشیاری گیتی بانو در این بود که همه امکانات را شناسایی کرده بود. با این که در این روزگار امکان ارتباط با بیرون از حرم بسیار دشوار بود. می‌گویند که گفته می‌شد که بختیار خان در تربیت بچه‌هایش شیوه مخصوص به خود را داشت.

سرانجام یک سپیده بسیار سرد دیگر در کنار کوه پایه ای سرزد. تا چشم کار می‌کرد بیابان خالی بود. صدای پارس سگ جانبخش ترین صدایی است که در چنین موقعیتی می‌تواند به گوش برسد. سواران صحبت از نزدیک بودن آغل گوسفند کردند. درست بود. آغل گوسفندی در نزدیکی بود. بهتر از کاخ امیر مسعود. گرم و معطر. از نفس چارپایان و دود بیات و دود تازه. امن‌تر از حجله امیران. گوسفندها باید به صحرا می‌رفتند. و یک زن جوان و دیگری پیر می‌توانستند در کنار هیمة سوخته چند ساعتی بیاسایند تا از پا نیفتند. سگ‌ها هم دریافته بودند که پای مهاجمی در کار نیست و حقی ضایع نخواهد شد.

کاروانسالار هم بیدار شد. پس از شبی دیگر در راهی به کجایی. شب را در حصار دایره‌ای از شترها و پالان‌ها و بارها به صبح رسانده بودند. جاریه خواب ناقص دختر شاه پریان را دیده بود و هنوز سر یخ کرده‌اش را از پای یخ کرده‌اش نمی‌شناخت. گردن‌بند و دست‌بند گلبدن هم یخ زده بودند. سهراب در میان خاطره‌های دور و نزدیک و غریبه کاروانسالار غوطه خورده بود. و نزدیک بود که سر از عشق دربیآورد که خوابش دربروده بود. درست آن جا که کاروانسالار گفته بود که هیچ عشقی نافی هیچ عشقی دیگر نیست و هیچ عشقی کار جادویی عشق را تمام نمی‌کند و آدمیان همواره خواسته‌اند که یک دروغ رایج را تکرار کنند و عملاً عمرشان را با دروغ به سرآرند. هم بگویند و هم بشنوند. و آرزو کنند که باور کنند! درست در لحظه‌ای که فکر می‌کنی که در آتش عشقی می‌سوزی می‌توانی هیمة به آتش عشقی دیگر اندازی و لشکری از مهر بیانگیری. ماندگاری زیبایی جهان با همه زشتی‌های پیرامونش در همین راز پرشکوه نهفته است. درست هنگامی که کاروانسالار در حال سردرآوردن از میدان عرفان بود که سهراب طاققت نیاورده و خوابش دربروده بود و یک بار دیگر کار حجت نیمه‌تمام مانده بود. همین است که می‌گویند، حکایت همچنان باقی است. کاروانسالار هم در حال پروردن عشقی دیگر به خواب افتاده بود. با این فکر واپسین که آیا گیتی بانو هرگز عاشق شده است؟

سرما ستاره‌ها را منجمد کرده بود. وگرنه دوستان ما می‌توانستند در لا به لای ستاره‌ها بخوابند. حالا فلق داشت به رنگ لحاف چهل‌تکه روی برکه آب خانه باکالیجار درمی‌آمد. اما اندکی مات و رنگ باخته. درست در لحظه‌هایی که گلبدن سخت نیازمند یک لحاف بود. سهراب بدون نیرویی تازه برخاسته بود و کاروانسالار خود مشوق خود شده بود برای تن دادن به یک زیبایی دیگر:

باز فریاد جرس‌ها برخاست. چه لجبازی بزرگی؟

بیدارم و می‌خواهم زنده بمانم و صدای فریاد جرس‌ها را بی‌مهابا تا جایی که برسد می‌فرستم. نی‌لیک می‌زنم تا بگویم که صداهایی هم در درون دارم. ترانه می‌خوانم تا ثابت کنم که می‌توانم بر کیفیت واژه‌ها بیفزایم. نگاه می‌کنم تا چشم‌انداز را درهم ببیچم و طرحی نو دراندازم. می‌شنوم تا غافل نمانم و لمس می‌کنم تا بفهمم که هستم. چه لجبازی بزرگی؟

داستان بر دار شدن حسنک وزیر را می‌نویسم تا هرگز از یاد نبرم بودن را. شعر می‌گویم تا دیوارهای مویرگ‌های وجودم را صیقل بدهم. می‌بوسم تا داد و ستد گرما را از یاد نبرم. چه لجبازی بزرگی؟

مارمولک‌ها در انتظار گرمای خورشید بودند. مارمولک‌ها سراسر عمر خود را در انتظار می‌گذرانند. آن‌ها حتی به هنگام دویدن در حال انتظار هستند. مثل رعیت امیر مسعودها. مارها آن‌ها را هنگامی که در انتظار غوطه می‌خورند می‌بلعند. مارها پیش از بلعیدن نیش هم می‌زنند.

تنها امیر مسعود بود که انتظار داشت که ولعش را هرگز پایانی نباشد و از این که می‌شنید که ترکمانان در سراسر صفحات شمال جسارت شورش یافته‌اند خشمگین بود. این جسارت‌ها عرصه را بر ولع او تنگ می‌کردند و خاطرش را تکدر فرامی‌گرفت. تکدر در حال نشاط آتش غضب را در او شعله‌ور می‌کرد و ناگزیرش می‌کرد که علی‌الحساب، پیش از درآمدن به حرم، گردن چند نفر از خدمتکاران خود را بزند تا اندکی تسکین یابد. شیوه‌ای که بنا بر سنت، خود امیران برای درمان موقت خود تجویز می‌کردند و از قضا پاسخ هم می‌داد. برای این که سرانجام امیر را خواب تسلیم خود کند، از سند تا خوارزم و از غزنین تا ری همه، حتی جانوران نجیرها در عذاب بودند. امیر بلایی بود آسمانی.

در چنین روزگاری بود که آشنایان ما در جمع کوچک قافله کاروانسالار دغدغه‌های خود را با نشاط شراب و شکار امیر



خشمگین درآمیخته بودند. حتی کاروانسالار با همه تجربه‌هایی که اندوخته بود، کوچک‌ترین برداشتی از پشت دیوارهای سرراهی گوناگون نشاط امیر نداشت. او برای پشت دیوارهای قطور بخش آخر نشاط‌های شبانه اصلاً نمی‌توانست برداشتی را جمع و جور کند.

## آخرین نی‌لیک

گلبدن با فشار سرمای محسوس بیدار شد. آغل گوسفند امنیتی کافی برایش فراهم آورده بود. اجاق خاموش بود. دایه در خواب بود. آهسته از آغل خزید به بیرون. خورشید بالا آمده بود. درون چشم‌انداز تا خط افق خالی بود. سواران در حال آماده کردن اسب‌های خود بودند. یکی از سواران با دیدن او کاسه‌ای شیر برایش آورد. با تکه‌ای نان بیات که از چوپانان گرفته بود. گلبدن برای نخستین‌بار بود که مستقیماً از مردی بیگانه چیزی می‌گرفت و چند کلمه رد و بدل می‌کرد. گویی واژه‌ها نیز نفسی راحت می‌کشیدند. نفسی که هرگز با آن تماسی نداشته و آن را تمرین نکرده بودند. پیدا بود که به زودی راه خواهند افتاد. جایی برای ایستادن وجود نداشت. بعد گلبدن دوباره به درون آغل رفت تا دایه را بیدار کند. دایه مرده بود.

گلبدن دوباره از آغل آمد به بیرون. در رفتارش نشانه‌ای از مرگ دایه دیده نمی‌شد. چه نشانه‌ای؟ چیزی برای گفتن نمانده بود. خود سواران سرانجام می‌فهمیدند که او مرده است و با مرده دایه هم همان کاری را می‌کنند که معمولاً برای مرده‌ها مرسوم است. گلبدن دیگر حوصله‌ای برای شگفت‌زده شدن نداشت. ظرفیتش پر بود. اما نه از چیزی سیال.

گوری نه چندان عمیق دایه را نگه داشت و کاروان کوچک گلبدن راهی کوهستان شد و بیابان را با خودش تنها رها کرد.

صدای نی لیک در قافله سهراب به تنهایی بیابان می‌افزود. کاروانسالار هم احساس می‌کرد که تنهاییش عریان تر و رسواتر می‌شود. او ناگهان جوانک نی‌نواز را پیش خود خواند و نی‌لیک او را خرید و در کنار راه به خاکش سپرد و گور کوچکی برایش برآورد و میلی از سنگ بر بالای آن برپا کرد. بعد به سهراب گفت که این چندمین بار است که او دست به چنین کاری می‌زند. بعد گفت این آخرین نی‌لیکی است که به خاک می‌سپرد. بعد گفت که زنگ شترها برای او کفایت می‌کند. بعد گفت که زنگ شتر با ضربان دل او هماهنگ است. و همین او را بس است. یعنی پس بوده است. بعد گفت که پس از این آخرین سفر می‌خواهد ضربان دلش را با زنگ‌های ذخیره شده در درونش هماهنگ کند.

کاروانی دیگر از رو به رو پیدا شد. هر دو کاروان ایستادند. جرس‌ها آرام گرفتند. در راه‌های کاروانرو هنگامی که دو کاروان به هم می‌رسند، ناگهان بیابان دو برابر می‌شود و چشم‌انداز جان تازه‌ای می‌گیرد و معلوم می‌شود که راه دو سر دارد. کاروانسالارها و دیگر اهالی کاروان‌ها اخبار خود را بنا بر سنت در اختیار یکدیگر گذاشتند. پیدا بود که هیچ‌کس بی‌مهابا حرف نمی‌زند. برخی گزارش‌ها به اشاره بودند. با این همه کامل! بیابان دیوار نداشت. اما موش پیدا می‌شد و همه بنا بر سنت می‌دانستند که موش‌ها گوش‌های تیزی دارند. پس از لختی استراحت، دوباره کاروان‌ها به راه خود ادامه دادند. حالا تا مدتی کاروانسالارها فکر می‌کنند که پشتشان گرم است.

سهراب افسوس می‌خورد که در کاروانی که به سوی شهرش می‌رود نیست. جاریه در کجاوه شاهانه خود دلش می‌خواهد که کاش در کاروان بی‌کجاوه‌ای که رفته است، همه می‌دانستند که او گلبدن است و ناموس سلطان. کاش همه می‌دانستند که او دیگر جاریه نیست. جاریه نام الاغی است که سلطان برایش خواهد خرید و او سوارش خواهد شد و به بوستان‌ها سر خواهد زد. کاروانسالار هم در بخشی مرغوب از ته دلش فکر می‌کند که کاش او کاروانسالار قافله دیگر بود تا به محض رسیدن به شهر به دیدن گیتی‌بانو بشتابد و گزارش راه را شخصاً به او بدهد و بگوید که تصمیم گرفته است که دیگر سفر نکند و تا پایان عمرش آرام بگیرد و برای خود آرام جانی برگزیند از لونی دیگر.

می‌گویند خاصیت قافله‌ها به فراموشی سپردن حقیقت است و سپردن خود به عرصه خیال. خیال بیشتر از حقیقت استعداد بخشیدن رونق به زندگی را دارد. خیال بارویی دارد که از ورود زشتی‌ها به قلمرو خود جلوگیری می‌کند و اجازه می‌دهد که بتوانی اندکی از بار خستگی‌ها و ناکامی‌های کهنه را بر زمین بگذاری و جانی تازه بگیری برای باختن در راه حقیقت. و ازدحام سکوت در بیابان و دوری از چنگال حسودان و وسعت میدان پرواز مرغوب‌ترین موقعیت را برای پرواز دادن مرغ خیال را فراهم می‌آورد.

حالا تنها دلخوشی سهراب این بود که دایه مواظب گلبدن است. اقلاً دایه می‌تواند از دست یخ زده گلبدن بگیرد. او اقلاً می‌تواند از سرنوشت انسان حکایت‌ها بگوید. بگوید که انسان تنها به دنیا می‌آید و تنها هم خواهد رفت، تا بار تنهایی بردوش جوان گلبدن سنگینی نکند. بعد خوشحال شد که گیتی بانو به او گفته است که با شناختی که از دایه پیدا کرده است، او زنی است که کاری را که مهم باشد حتماً بی‌سر و صدا به انجام می‌رساند تا آزاری را برای کسی فراهم نیاورد. بعد هم آرزو کرد که یک بار می‌توانست گلبدن را بی‌حضور دایه‌اش ببیند و با آرامش ساعت‌ها به او نگاه کند و بگوید که او به زن‌ها با چشم‌های دیگری نگاه می‌کند. با چشم‌هایی که گیتی‌بانو آنها را ورزیده است و با خواست‌های زن آشنایشان کرده است. گیتی‌بانو به او آموخته است که زن هم انسانی است که خدا او را مانند مرد

آفریده است و تفاوت مرد و زن فقط در چگونگی حضور ظرافت‌ها و ظرفیت‌های این دو است. و تفاوت در تربیتی است که هرکدام یافته‌اند. و تفاوت در رفتار پدر و مادرهایشان است. و بعد فکر کرد که در این بیابان عریان و رسوا چقدر جای گیتی‌بانو خالی است. و بی‌درنگ به کاروانسالار گفت که دلش برای خواهرش تنگ شده است.

- «پس خیال می‌کنی چه کسی مرا به این راه ناپیدا کشانده است؟ من حدود نیم قرن سرگردان راه‌ها بوده‌ام و هرگز بیمی از چیزی نداشته‌ام. اما امروز سرم در گرو برنامه‌ای است که گیتی‌بانو ریخته است. اگر امیر بفهمد که من هم در داستان گلبدن درگیر بوده‌ام بی‌تردید جلو چشم‌های مبهوت همین شترهایم سرم را خواهند زد و بعد هم شترهایم را به آتش خواهند کشید».

- «من چه»؟

- «لاید که پوستت را پر از کاه خواهند کرد و برای پدرت خواهند فرستاد. چه فکر کرده‌ای؟ کجا شنیده‌ای که ناموس سلطان را به این آسانی به گردش ببرند. درست به خاطر غیرممکن بودن چنین رفتاری است که ربودن گلبدن ممکن شد».

سهراب در حالی که به شدت خودش را باخته بود پرسید که پس تکلیف چیست؟

- «تکلیف با خداست».

بعد کاروانسالار خندید و گفت: «وقتی که تکلیف با خدا باشد نباید زیاد نگران شد. با این همه باید هشیار بود. اگر قرار باشد که من یکی هنوز با سرم کارها داشته باشم، تو جای خود داری. آن شتری هم که زاید، حالا حالا باید شیر بدهد!»

پیدا بود که دیگر طاقتی برای سهراب نمانده است. حتی یک آن از دست گیتی‌بانو عصبانی شد که زندگی آرام خانواده را به هم ریخته بود. و با خود فکر کرد که مگر این نشاط سلطان چگونه است که می‌تواند فرسنگ‌ها دورتر از غزنین سر انسان‌های زیادی را به بازی بگیرد؟ آیا سرخ این بازی هم در دست تقدیر است؟ چرا گیتی‌بانو به بهای چیزی که می‌خواهد به دست آورد فکر نکرده است؟

بعد سهراب دغدغه‌هایش را با کاروانسالار در میان گذاشت. کاروانسالار پاسخ داد که نشاط شاهان همیشه طیف گسترده‌ای داشته است و بازی‌های تقدیر هم همیشه یکی از مشغولیت‌های ذهن بشر بوده است، اما مهر درونی او به گیتی‌بانو درست به خاطر این هیجان بزرگی است که او آگاهانه به آن تن داده است. بیشتر آن‌هایی که به چنین هیجان‌هایی تن می‌دهند شکست می‌خورند، ولی آن‌هایی که موفق می‌شوند غوغایی ماندگار و تعیین‌کننده می‌آفرینند. اگر آدم‌ها همیشه دست بر روی دست می‌گذاشتند دنیا چشم‌انداز دیگری می‌داشت. بعد گفت که در فرصت باقی مانده باید از همه تجربه‌ها استفاده کنند.

گلبدن با ورود به دره‌ها و شکاف کوه‌ها و کوچک تر شدن چشم انداز فرصت بهتری برای بازگشت به خودش را پیدا کرد. ته‌مانده‌های حرمت انسانی دوباره در او جان گرفتند. حالا برای او حرمت انسانی سوزنی نبود در خرمنی از کاه. آسمان و کوه‌ها هم رفعت را القا می‌کردند. دره‌ها بسیار بسیار کوچک‌تر از دنیا بودند. در نگاه اول سر و تهی داشتند که از به حذر رفتن ذهن در لا یتناها جلوگیری می‌کردند. مثل یک اتاق. حالا کمی بزرگ‌تر! گلبدن، پس از تکانی که به ذهن خود داد، بر آن شد که با همه نیروی خود ضعف را به کنار ببرد و حالا که دایه به خواب رفته است و او تنها مانده است بکوشد تا با مقاومت بیشتر و درک درست واقعیت‌ها و روح برنامه گیتی‌بانو همه لحظه‌های زندگی را از شکوه و سرزندگی لبریز کند و خود را زنی ببیند که می‌تواند به مقام زن هویتی تازه ببخشد. رفتن ناگهانی دایه هم زنگ خطر بود و هم ناقوس هشیاری و جهیدن از پوست نوجوانی. دستش را گذاشت بر روی قبضه سرد دشنه‌ای که گیتی‌بانو داده بود و نیرویش را مضاعف کرد و بر آن شد که هر لحظه‌اش را اراده‌ای کند برای فروکوفتن دشنه در دل دشواری‌ها. در نهایت خونسردی.

بعد گلبدن سرش را پرخاند به عقب تا پشت سرش را ببیند. دره بسته بود. مثل این که بیابانی که چند روز در آن به سر برده بود به غارت رفته بود. بیابان را برده بودند. بیابان در جای خودش نبود. کوه رفیع بود و رفعت مجسم. لاید که گور نه چندان عمیق دایه هم به غارت رفته است. و در غربتی دورتر مارمولک‌ها در بالای آن گاهی می‌دوند و گاهی می‌ایستند. بعد فکر کرد که مارمولک جانوری نیست که یا می‌دود و یا می‌ایستد. بلکه مارمولک موجودی است که یا می‌دود و یا می‌ایستد و گاهی هم در یک چشم به هم زدن طعمه ماری کمین کرده می‌شود. مارمولک‌هایی که کمی هشیارتر می‌دوند و می‌ایستند کمتر بلعیده می‌شوند. این نخستین جهش در ذهن گلبدن بود. حالا دیگر نگران نبود که دسته گلی بر گور دایه نهاده است. بلکه با خود می‌گفت که بهار که بیاید حتما گلی وحشی بر روی آن خواهد روید و در تابستان سایه‌بان مارمولک‌ها خواهد شد. حالا هر گیاهی گل بود. به برگ‌ها می‌شود به چشم گل نگاه کرد. مگر می‌توان فراموش کرد که در آغاز پاییز پشت سرش برگ‌های پاییزی با هزار رنگ خود یک جهان گلستان بودند؟ دایه از برگ‌های پاییزی لذت برده بود. او حتما از گیاهان وحشی نیز خوشش خواهد آمد.

کاروانسالار و سهراب حرف می‌زدند و باهم به هر تجربه‌ای سرک می‌کشیدند و آن را می‌سنجیدند. و به بلائی فکر می‌کردند که نشاط سلطان برای آن‌ها و همه رعیت او فراهم می‌آورد. و با خود فکر می‌کردند که چرا بشریت به طور

جادی به این بلا فکر نکرده است و تکلیف خود را با این نشاطها روشن نکرده است؟ مگر می‌شود که هر صباحی رعیت درگیر بی‌امان نشاط یک از راه رسیده‌ای باشد و نشاط جانشینان او. طنز تلخی است که اینان برای نشاط‌ورزی جانشینی هم انتخاب می‌کنند و در روز چنین انتخابی جشن و سرور هم برپا می‌سازند.

## کاروانسالاری دیگر

کاروان تازه شب برهوتی دیگری را پشت سر گذاشته بود که به کاروانسالار و سهراب خبر دادند که یکی از همراهان کم است و به نظر می‌رسد که با اسب سهراب گریخته باشد. این خبر ناگهانی و ناگوار را کاروانسالار برای سهراب چنین تعبیر کرد که بدون تردید خبرچینی در میان بوده است و رفته است تا خبر ربه‌ده شدن گلبدن را به گوش امیر برساند و صله‌ای بگیرد.

پیدا بود که کاروانسالار و سهراب، در سکوت تخدیر کننده بیابان و مشغولیت‌های ذهنی عاشقانه خود، بیش از حد داستان را ساده آراسته بودند. آنها باید می‌دانستند که حتی اگر خبرچینی در میان خود نمی‌داشتند، جذابیت صله و درهم و دینار امیر می‌توانست سرانجام یکی از همراهان را از پای درآورد و داستان سبک و بی‌وزن ناموس سلطان را با خود بردارد و در پی بازار متاع خود برود.

هوا ابری و گرفته و خنک بود. حالا شاخه شرقی راه حفره افقی خوفناکی بود با هزاران مار و اژدها که می‌توانستند هر لحظه با حضور ناگهانی خود همه چشم‌انداز را گرفتار تپی سوزان کنند. دو یار پیر و جوان غافلگیر مدتی را به سکوت و هم‌انگیز و نگران‌کننده گذراندند، تا همه کوره‌راه‌های ذهنشان آزاد باشند. اگر راهی برای اقدامی به موقع نمی‌یافتند سرنوشت روشن بود و نیاز به تفسیر نداشت.

شترها طبق معمول یکی پس از دیگری آماده حرکت می‌شدند و با صدای فریاد پریشان جرس برمی‌خواستند. مثل همیشه عبوس، اما صبور.

علیمراد یکی از نگهبانان گلبدن که جوانی از اهالی نیشابور بود و با عبدالجبار آمده بود و از لحظه ربه‌ده شدن او فکر صله و پاداش امیر را در مغز پرورانده بود، نیمه‌شب تصمیم نهایی خود را گرفته بود و با استفاده از تاریکی شب ابری و خواب همراهان خسته، با تنها اسب قافله که از آن سهراب بود، راه آشنا نیشابور را پیش کشیده بود.

کاروانسالار اندکی افسرده گفت: «می‌بینم که امیر برای نشاط خود یاران ناشناس فراوانی دارد. هیچ فکرش را کرده بودی که از جمع کوچک ما حداقل یک نفر در فکر نشاط امیر باشد؟ یک نفری که او را شریک آخرین جرعه‌های آب کوزه خود کرده بودیم. با هم و درکنار هم خاک و آفتاب خورده بودیم و لرزیده بودیم و سرمان را روی سنگ‌های یک بیابان گذاشته بودیم. این است که من به نفع آن نی‌لیک اعتماد ندارم. اگر همین دیروز علیمراد نی زده بود و اشک ما را در آورده بود، امروز تکلیفمان با اندوه مشترک دیروز چه می‌بود؟ نی‌لیک را هرکسی برای دل خود می‌زند. من هیچ وقت دوست نداشته‌ام که خودم را با چنین چیز عاریه‌ای تسکین بدهم. می‌بینی دوست من؟ امیری که دار و ندار مردم را در دست دارد، حتما می‌تواند برای خبرچین‌ها دستی بسیار باز نیز داشته باشد. یعقوب لیث یک عیار و استثنا بود. شنیده‌ام که هرگز در روزگار امارت خود بزمی ترتیب نداد. او حتی از معاشرت با یارانش پرهیز داشت. تنها می‌نشست در اتاق بسیار ساده خود و فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند رعیت را از زندگی نامرغوبشان رهایی بخشید. غذا و لباس یعقوب فاخر نبود. به خلیفه هم، که آهنگ به گمراهی کشاندن او را داشت، نوشت که خورش نان بیات او دانه‌ای پیاز است. می‌بینی دوست من! برای این که در خدمت امیران باشی و از راه خبرچینی و چاپلوسی زندگی را بگذرانی نیازی به استخدام و قراردادی نیست. هر خبری بهایی دارد. مثل محصولی که از زمین برمی‌داری. حسنگ‌های وزیر هم گرفتار همین خبرچین‌های ریز و درشت و همیشه مهیا شده‌اند. این‌ها هستند که یک نفر را مدیر جان و مال و ناموس رعیت می‌کنند. البته دست آخر خود نیز گرفتار چرخ خبرچینی می‌شوند.»

- «حالا چه کنیم؟»

- «گیتی‌بانو را دعا کن! یک سر بدهکارش بودیم که می‌دهیم. من نمی‌دانم که از کجا پیدا شد در زندگی من این بانو.»

- «من برادرش هستم، تو چرا؟»

- «اگر برای هر پرسشی پاسخی قانع‌کننده در آستین می‌داشتیم که هرگز نگران نمی‌شدیم.»

- «علی الحساب تو که برای هر پرسشی پاسخی داری!»

- «مگر پاسخ‌های مرا قانع‌کننده یافته‌ای؟»

- «نه! ولی دلم خواسته است که قانع بشوم. قانع هم شده‌ام».
- «اما خودم هیچ وقت قانع نشده‌ام. چرا باید با خواهرت همکاری کنم و خودم را به بن‌بست بکشانم. من که سنم سن بن‌بست نشینی نیست. من باید مثل کبوترها آزاد باشم و گاهی در حین پرواز پشتک هم بزنم. اگر می‌بینی که گیتی‌بانو مرا از راه دور به چیزی قانع کرد که دستم از هر کنارش کوتاه است، از نقطهٔ ضعفم در برابر دل خودم بود در برابر جادو. گیتی‌بانو ساحری است که ترا هم جادو کرده است، برادر».
- «به هر حال باید کاری بکنیم».
- «یک ساعت فرصت می‌خواهم که که گشتی بزنم در میان چشم‌اندازهای تجربه‌های اندوخته‌ام. فقط یک ساعت».
- بعد کاروانسالار خواست که تنها بماند. تا به همان جایی سربرزند که پیش از آشنایی با گیتی‌بانو و سهراب بوده است. با این که هنوز گیتی‌بانو را ندیده بود، در همین مدت کوتاه خیلی از چشم‌اندازهای درونش جا به جا شده بودند. گاهی فکر کرده بود که دیدار با او، به خاطر نقش پیرامون، می‌تواند تصویری را که از او دارد دگرگون کند. فکر می‌کرد که درونش در بست در اختیار خودش است. هیچ‌وقت در درونش بارانی بی‌موقع نمی‌آید و یا کسی سرزده به آن وارد نمی‌شود. درونش هرگز شب و روز هم نمی‌شناسد و همواره رنگی درونی دارد. به رنگ دیوار دلش و از جنس دل. در درونش نمک شیرین می‌شود و شیرین نمکی. و در درون از زودسیری و ناپسندی هم خبری نیست که در بیرون آفت است.
- کاروانسالار می‌خواست بدون حضور گیتی‌بانو تصمیم بگیرد، تا مبدا هوس پیمایی مجاز در دل به بیرون سرایت کند و مسیر بی‌راهه‌ای را به رویش بگشاید. اما این گمان را بی‌پروا به سر انداخته بود که درون را می‌تواند از بیرون جدا کند. درون را می‌کشت بیرون دوام از دست می‌داد و بیرون را از میان برمی‌داشت درون عریان و رسوا می‌شد. مثل بیابان که برای او رازی پوشیده نداشت. شکوه چشم‌انداز چشم‌انداز معشوق کاروانسالار بود. چشم‌انداز کوچکی بود که او صور خیالش را در آن به حرکت در می‌آورد و با آنها گردش می‌کرد. او پرورده و دست‌آموز چشم‌انداز بود. او از درونش به چشم‌انداز وام می‌داد و بعد درونش را میهمان چشم‌انداز می‌کرد! دوری که با باطل نامیدن باطل نمی‌شود.
- به نا گهانی یک رعده بهاری، ناگهان کف دستش بر رانش کوبید و بی‌درنگ سهراب را پیش خود خواند. سهراب به شتاب مارمولک‌ها خود را به او رساند:
- «اما هنوز چند دقیقه بیشتر نشده و کو تا یک ساعت؟»
- «من تصمیم را گرفته‌ام. کارها به خوبی پیش خواهند رفت و همهٔ نگرانی‌ها از میان برداشته خواهند شد و خون از دماغ کسی نخواهد آمد!»
- «چگونه ممکن است؟»
- «هیس! من کاروانسالارم!»
- «مگر شکی بود؟»
- «بله!»
- «چطور؟»
- «این طور که تو فکر می‌کردی که من کاروانسالار چند شتر هستم. وای بر من! وای بر من اگر این طور باشد!»
- «پس کاروانسالار چه هستی!»
- «کاروانسالار دل خودم. من هرگز دلم را با چند شتر عبوس که دائما در حال قیافه گرفتن و نشخوار کردن هستند مقایسه نمی‌کنم. علیم‌راد هم اگر برای رساندن خبر ربه‌شده شدن گلبدن به امیر فرار نکرده بود، پس از چند سال می‌توانست کاروانسالار چند شتر باشد. شترها یا راه می‌روند و یا می‌نشینند و با قیافه‌ای عبوس و ماتم‌زده نشخوار می‌کنند».
- «تازه من که گفته بودم که این سفر آخر است. اصلا این سفر هم قرار نبود که انجام بپذیرد. وسوسهٔ خداحافظی با چشم‌اندازهای بیابان برهوت و کوهستان سبب شد که تن به این سفر بدهم. متأسفانه دلم گنجایش همهٔ چشم‌اندازها را نداشت. وگرنه همهٔ آنها را در دلم جمع می‌کردم و خانه‌نشین می‌شدم. در هوای سرد در کنج اتاق و در هوای ملایم بر لب ایوان».

سهراب باری دیگر احساس کرد که کاروانسالار آتشفشان مهیایی است برای فوران، یا بهمنی است که با کوچک ترین صدایی که بشنود فروخواهد غلتید. خودش نیز نه آمادگی لازم را برای دیدن آتش داشت و نه می‌خواست که شاهد ریختن هزاران خروار برودت ویرانگر باشد. او فقط نگران دروازه شرقی بیابان بود و فکر می‌کرد که هر لحظه ممکن است که گرد و خاک سواران امیر با خشم و ستیز از راه برسند. او می‌دانست که تا نیشابور چند روز فاصله است، اما فاصله را در ذهن ملتهب خود از میان برمی‌داشت.

قافله کوچک گلبدن، به دور از این التهاب، آرام و مصمم از دره‌ای بی‌عبور در حال بالا رفتن از البرز بود تا نوبت به شیب آن سوی کوه‌ها برسد. گلبدن هیچ نقطه‌ای را برای آغاز هیچ برداشتی نداشت و تنها امید او حضور پنهان گیتی‌بانو بود. گیتی‌بانو در ستاد خود در حرم بختیار خان از هیچ موقعیتی برای ایجاد تماس پنهان با عوامل خودگذار نبود.

و در دامنه جنوبی البرز رو به شاهرود در پیرامون گور تازه جوانی، که به جرم خوردن سیب گلبدن به رانش سر خود را باخته بود، مارمولک‌ها یا می‌دویدند و یا می‌ایستادند. مثل گور دایه.

### زورق غریب

سهراب کلافه بود. می‌خواست بداند که در درون کاروانسالار پیر چه می‌گذرد و او چه خواهد کرد که خون از دماغ کسی نیاید. مگر علیمراد بیخود به طرف نیشابور می‌تازد؟ او به محض رسیدن به نیشابور سراغ سرای موقت سلطان را خواهد گرفت و سراسیمه به خدمت درخواهد رسید و همه چیز را به او باز خواهد گفت. سلطان نیز بی‌درنگ گروهی را به سوی کاروان آن‌ها خواهد فرستاد تا کاروانسالار و او و دیگر مقصران را دستگیر کنند و کدبسته به حضورش برند. بعد پس از گفت و گویی کوتاه خون از گلوها فواره خواهد زد و آن گاه سلطان جامی دیگر را سرخواهد کشید و سپس به اشاره دیگرش خنیاگران بر سر کار خواهند شد تا خاطر خطیر را نوازش دهند و خشمش را فرو نشانند. تکلیف جاریه چه خواهد شد؟ گلبدن از کجا سر درخواهد آورد و گیتی‌بانو داستان‌ش را تا به کجا خواهد کشاند. امان از دست این خواهر سرکش که یک دم آرام نفس نمی‌کشد. آرام راه نمی‌رود. آرام نمی‌نشیند و آرام نمی‌اندیشد. و پیوسته انگیخته است و می‌انگیزاند. اول قرار بود که او را با قافله گلبدن به غزنین و به مکتب بفرستند و سپس بر آن شد که گلبدن را برهاند و تازه متوجه شده است که کاروانسالار را بند بر دل و گردن انداخته است.

نگاه کرد به بالای بلند و چهره همیشه مهیای کاروانسالار، در هوای ابری و گرفته پاییزی. موهای بلند و سیمین مردی که میانسالی را پشت سر گذاشته بود از زیر کلاه ریخته بود بر روی شانه و پیشانی. چشمه‌های ریز و تیزش که به عمق بیابان بود و برهوت و البرز را در میان داشت به ناکجایی در درونش دوخته بود و گونه‌های گل انداخته اش طراوت جوانی هزار جوانک را با خود می‌کشید و نشانی از یاس و خستگی در کجایی از آن پیدا نبود و لب گوش‌تالویش رونق هزار لب بود و تشنگی را با مهارتی ناگفتنی در خود محبوس کرده بود. لبی که دمی از جنبدن فرو نمی‌ایستاد و رهایش می‌کردی آن قدر می‌گفت تا خوابت ببرد. مادرش گفته بود که او را خدا در رحم نیز تنها نگذاشته بود و دوقلو بود تا در رحم نیز دم نبندد. همه وجودش عشق بود و هزاران روایت. و در هر روایتی چندین حکایت. و در هر حکایتی رازی به غایت. کاروانسالار به خواب عمیق نمی‌افتاد، تا مبادا دلبران جهان را به غارت برند و چشم‌انداز را از سکه بیاندازند.

سهراب با احتیاط به او نزدیک شد و با احترام پرسید که آیا سرانجام خواهد گفت که زخم بزرگ و باز را چه درمانی باید؟ کاروانسالار با فروتنی گفت: «پسرم نگران نباش. شتاب چرا؟ من تا منزل بعدی همراه خواهم بود. تا اسب، یابویی و یا الاغی بخرم. به بهانه جبران اسب تو. آن گاه غوطه‌ور در آرامش و نشاط شام خواهیم خورد و یارانمان را رخصت استراحت خواهیم داد. سپس با هم هم‌صحبت خواهیم شد تا ترا خواب از پا بیاندازد. و پس از پاسکی من از پیش تو بیرون خواهم خزید و برخوایم نشست و در حفرة ظلمات فرو خواهیم رفت. روز بعد یارانمان درخواهند یافت که همه بار گناه بر دوش من بوده است. یادداشتی هم به یادگار خواهیم گذاشت که گلبدن به دسیسه من رבוده شده است و شرمنده‌ام که به سهراب نیرنگ زده‌ام. بعد تو به نیشابور درخواهی آمد و و سلطان را در جریان خواهی گذاشت و گزارش علیمراد رنگ خواهد باخت. البته او در آن هنگام با صله‌ای که گرفته است خود را گم و گور کرده است و چشم‌زخمی به او نخواهد رسید که جوان است و خام. لابد که در پی من خواهند شد. اما هیاهات. لابد که گیتی‌بانو طرحی نو درخواهد انداخت و من روزگار آسایش خود را با آرامش به سر خواهم برد. ضمناً اگر شترها را مصادره نکردند، که خواهند کرد، بفروش و پولش را امانت نگهدار. من اطمینان دارم که باز همدیگر را خواهیم دید. بگذار یک چیز را هم بگویم: به این ترتیب من به آرامشی بی‌نهایت خواهم رسید. آرامشی که یکدم از خیالش نیاسودم. آرامشی که همیشه زورق‌نشین خون پرتلاطم بود و تمام وجودم را می‌گشت تا خودش را بیاید و از دور تماشايش نکند. حالا مثل اینکه باد شرطه دارد برمی‌خیزد. حرفی زن! روا مدار که روا نباشد این آخرین آرزویم! می‌ترسم که دیر شود و آستین هزاربانه کار دستم بدهد. تو جوان زیبایی هستی و زیبایی اگر حرمتش را پاس بداری ثروتی هنگفت است. بین این چشم‌انداز را! می‌بینی؟ چشم‌انداز از اهالی بهشت است. میندار که چون تب دارم هذیان می‌گویم! تازه کجا ثابت شده است که هذیان کار بدی است؟ هذیان اگر نباشد که تب می‌کشدت. یادم می‌آید، به سن تو که بودم، همیشه

تب داشتیم و همیشه هذیان می‌گفتم. به مادرم می‌گفتم که تب دارم. دستش را می‌گذاشت روی پیشانیم و می‌گفت، بهانه بگیرم، پیشانیم یخ کرده است. نمی‌دانست که آن قدر هذیان گفته‌ام که تب کم آورده است. نمی‌دانست که زورقی در درونم پیوسته سوار بر خونم تمام جانم را می‌گردد تا نشانی از آرامش را بیابد. تازه یکی دو ماه است که دوستی دردم را شناخت و گفت که من نهنگی هستم که دائم سرش را بر در و دیوار می‌کوبد. دوستی دیگر خندید به این تعبیر. من شکیبایی کردم تا او خود به این نتیجه برسد! حالا میل آن را دارم که زورق درونم را بیرون برانم از وجودم. به من کمک می‌کنی؟».

- «خیلی با اطمینان می‌گویی!»

- «چرا نگویم؟ ما در همین چند روز کوتاه خیلی به همدیگر خو گرفتیم. چرا در آینده همدیگر را بیشتر نبینیم؟ روزگاری هم خواهد آمد که دنیا باز و باز هم جا به جا خواهد شد. به سن من نگاه نکن. تجربه نشان داده است که دفتر این دنیا زود زود ورق می‌خورد!»

هوا بیشتر خودش را گرفته بود و بر سنگینی حرف‌های کاروانسالار می‌افزود. سهراب درمانده بود که چه پاسخی به او بدهد. کاروانسالار خیلی جدی و قاطع حرف زده بود. با این همه شرم جلوی هر نوع عکس‌العمل مثبت فوری را می‌گرفت. مگر می‌شود به بیشتر از نیم‌قرن کوشش و بیابان‌نوردی با چنین شتابی پایان داد؟ امان از دست این گیتی‌بانو. همه این داستان ساده و پیچیده از او سرچشمه می‌گیرد. مثل رودی که با چشمه‌های کوچکی پیدا می‌شود و گاهی بستری آرام دارد، زمانی زمزمه می‌کند و هر از چندی هم آبشار بلندی را به وجود می‌آورد و بخشی از وجودش را به صورت پودر به نسیم و باد و توفان می‌سپارد. سهراب در کنار این آبشار آخری صورتش خیس شده بود و خود را کاملاً باخته بود. هیبت آبشار او را گرفته بود. کاروانسالار را قایقی تک‌سرنشین می‌دید که در لبه آبشار آماده فرو افتادن است و باکی از دنباله راه ندارد. تنها پاروی او دست چپش بود. بیماری از چند سال پیش توان دست راست او را با خود برده بود و تنها دستدستی از آن را برجای گذاشته بود. پای راستش را هم به نیروی غیرت هنوز به کار می‌گرفت. او اجازه نمی‌داد که کسی متوجه این ناتوانی بشود. فقط یک بار میان صحبت به سهراب گفته بود که دلش برای کاروانسالار آن روزهای پیش از بیماری تنگ شده است. و گاهی به زحمت به یاد می‌آورد که پیش‌تر چگونه رفتاری داشته است.

سواد کاروانسرای در افق پیدا بود که با ابرهای غروب همسایه بود و فروکشیدن خورشید را می‌توانستی در پشت آن حدس بزنی و به یاد لحاف چهل‌تکه برگ‌های پاییزی بیفتی و با دلت خلوت کنی و مطمئن باشی که به زودی تاریک خواهد شد و کسی آستانه چشمت را نخواهد دید. به نظر می‌رسید که فریاد جرس‌ها هم هنجار دیگری می‌یابد و به ده‌ها بغض می‌ماند که بی‌مهابا باهم ترکیده‌اند.

باران در مسیر گلیدن تبدیل به پولک برف می‌شد که صدای سگ‌های روستایی کوهستانی، که کلبه‌هایش به آشیانه پرستوها می‌مانست، به گوش رسیدند. حالا گلیدن آبدیده بود و نیازی نداشت که به محض احساس سرما دایه را بخواند. دود غلیظ احاق‌ها هم به چشم می‌نشستند. چند گام دیگر آبادی و تاریکی باهم حضور می‌یافتند. از قرابین پیدا بود که حکومتی در کار نیست و میدان از آن نیاز است و راه‌های برآوردن آن. با ساده‌ترین و مهربان‌ترین شیوه‌های ممکن. یافتن سرپناه دشوار نبود. چون یک راه بیشتر وجود نداشت: تقسیم امکانات موجود و میزبانی امکانات موجود. یعنی انتصاب میزبان به میزبانی از سوی میهمان.

سگ‌ها هم زود دریافتند که پای گرگی در میان نیست. گلیدن به یاد دایه افتاد که همیشه می‌گفت که سگ‌ها از دست آدمیزاد بیشتر عصبانی می‌شوند تا از گرگ. هر وقت سگی حمله کرد فوری بنشین. سگ فکر می‌کند که قصد برداشتن سنگ داری و فرار می‌کند. چون بیشتر مردم بدون این که نیازی باشد، علی‌الحساب سنگی به سوی سگ‌ها پرتاب می‌کنند! از رفتار سگ‌ها پیدا بود که روستای کوهستانی بی‌عبورتر از آن است که سگ‌هایش خاطرۀ بدی از میهمانانشان داشته باشند.

آن شب نخستین شبی بود که گلیدن در طول عمرش تنها، اما در کنار دیگران سپری می‌کرد و شاهد رفتارهای بی‌شایبه می‌شد و می‌توانست از تجربه‌های محدود خودش استفاده کند و مردم را غیرمستقیم لمس کند. اما هنوز فکر می‌کرد که همه گیتی‌بانو را می‌شناسند و حرمتی را که می‌چشید به پای او می‌گذاشت.

گیتی‌بانو در اتاق خود تنها بود و شاهنامه می‌خواند. برای او همه آدم‌های شاهنامه واقعی بودند و این برداشت، داستان‌ها را برایش تلخ و شیرین می‌کرد. داستان رستم و سهراب را بارها خوانده بود و همیشه در ذهنش این پرسش‌های سرگردان را یافته بود درباره یک شب زیستن رستم با تهمینه و نشانی را که رستم به منظور اثبات پیوند برای فرزندش نهاده بود و این که آیا تلخی داستان را در شیوه پیدایش سهراب و ترک تهمینه از سوی رستم به امان روزگار ببیند، یا در گذشته شدن سهراب به دست پدری که هرگز پدر نبوده است. و از خود پرسیده بود که آیا سهراب حاصل نشاطی امیر مسعودی است یا شجاعتی زنانه در ورزاندن میلی درونی؟

حالا گیتی‌بانو شاهنامه به دست تنها چشم‌هایش را بر روی بیت‌ها می‌دوانید تا ذهن پریشانش را آرام کند و طاقتی را فراهم بیاورد. او بازار طاقت‌فروشان را همیشه تعطیل یافت بود.

## کاروانسالار و من

درست یادم می‌آید. چهل و سه سال پیش من در کاروانسرای خوابیدم که در آن غروب یکی از روزهای پاییزی نیمه سده پنجم هجری سوادش از دور در همسایگی تاریکی پیدا شده بود. لازم نیست که این کاروانسرا همانی باشد که آن شب کاروانسالار و سهراب در آن شام خوردند و کاروانسالار پیش از شام یابویی از کاروانسرادار خرید. اما اندکی شبیه می‌تواند باشد و من می‌توانم به راحتی همین را همان بخوانم!

من در سن بیست و چهار سالگی با وسپایی از مشهد به تهران می‌آمدم. می‌خواستم توانم را برای سفری طولانی در آسیا آزمایش بکنم. جاده شوسه و پردستان‌انداز بود. ناگزیر بودم به خاطر گرمای طاقت‌فرسا فقط شب‌ها برانم. شبی دویست و ساعتی چهل کیلومتر. از نیشابور به بعد جاده تقریباً بی‌عبور بود. نیمه‌شب در نزدیکی‌های شاهرود گرفتار توفان شن شدم. رانندگی غیر ممکن بود. ناچار از دسته وسپا گرفتم و شروع کردم به پیاده سپردن راه تا سرانجام جاده در زیر شن پنهان و گم شد. بعد ساعتی در کنار موتور پناه گرفتم تا زوزه و نفیر باد پایان گرفت. بعد دوباره با سماجت به راه افتادم و سرانجام رسیدم به همین کاروانسرای آشنا.

خیلی زود قانع شدم که کسی در این کشتی شکسته به گل نشسته حضور ندارد. نور چراغ موتور را گرداندم به پیرامون. همه جا خالی بود و گمان می‌کردی که اشباح به مرخصی رفته اند و دیار خود را به اشباح عبوری احتمالی سپرده اند. موتور را خاموش نکرده بودم که باتری خالی نشود. اما همین که خواستم به کنجی برای گوشه گرفتن برانم، ناگهان هیولایی دستش را از پشت گذاشت روی دوشم و با صدایی نسبتاً عصبی پرسید که چه می‌خواهم. بی اختیار توضیح دادم و گفتم تا صبح می‌خواهم پناه بگیرم تا راه پیدا شود. گفت که چرا ترتر موتور را خفه نمی‌کنم. بی اختیار موتور را خاموش کردم. یک لحظه در خوف و تاریکی غرق شدم. اما زود متوجه شدم که هیولا فانوسی دودگرفته در دست دارد. بعد پرسید که اتاق می‌خواهم؟ بی اختیار جواب مثبت دادم. گفت برای چند نفر؟ بی اختیار گفتم، برای خودم و موتورم.

چند اتاق بی در و مرز و دودگرفته در نور خسته و بی‌جان فانوس جان گرفتند. بعد هیولا پرسید که چای و خوراکی هم می‌خواهم یا نه؟ بی‌اختیار و برای ایجاد ارتباطی مدنی، گفتم، اگر باشد و مزاحم نباشم. فانوس را گذاشت روی زمین و فانوسی دیگر را که در طاقچه‌ای بود روشن کرد. دیدم در چند قدمی پله‌ای است که به پایین می‌رود. هیولا با نگاه زشتی براندازم کرد و رفت به پایین.

تازه یادم آمد که باید بترسم و از ترس عرق سردی تن خاک گرفته‌ام را فرا بگیرد. دست بردم به جیبم تا چاقویم را لمس کنم. جیب‌هایم پر از خاک و شن بودند. لابد خودم هم شبی خاک‌گرفته بودم که سوار بر موتور از عمق بیابان آمده بود. برای ترمیم روحیه‌ام، فکر کردم که لابد هیولا از من ترسیده است! بعد شنیدم که هیولا از پله می‌آید به بالا. تیغه چاقویم را، با این که پیدا بود که توان فرورفتن در چرم پوست هیولا را ندارد، از سر احتیاطی نامتعارف باز کردم و دوباره گذاشتمش توی جیبم. یک سینی خاک‌گرفته دستش بود با مقداری نان تکه‌تکه و خشک و یک قوری چای و یک تکه پنیر که مثل پنیرهای اروپایی زرد بود. سینی را گذاشت روی سکو و خودش هم نشست روی سکو. رو به رو و زل زد به من. تازه فهمیدم که دو سکو رو به رو هم وجود دارند. بی اختیار نشستم. و چای ریختم و تعارفش کردم. پاسخی نداد. چشم‌هایش از خواب و خاک سرخ و هیولایی بودند.

شروع کردم به خوردن نان بیات و خشک که بوی پیاز می‌داد با چایی سرد. هیولا یک لحظه چشم‌هایش را از من نمی‌گرفت. مگر برای برانداز کردن موتورم. آن وقت‌ها هنوز موتور وسپا به بیابان راه نیافته بود. دوباره به چاقویم فکر کردم. لابد موتورم توجه هیولا را به خود جلب کرده است و شن کافی هم در بیابان بی‌انتها برای گم و گور کردن جسمم وجود دارد. هیولا یک کلمه حرف نمی‌زد. برای ایجاد ارتباطی مدنی اسم محل را پرسیدم. پاسخ که نداد، کم ماند که قالب تهی کنم. بعد از خوردن دست کشیدم. بلند شد و سینی را برداشت و رفت به پایین و بلافاصله برگشت و نشست سر جای اولیش و چشم‌هایش را دوقت به چشم‌هایم. زیر نور فانوس پژمرده یک لحظه احساس کردم که مخاطب ساکت از زندگی صرف نظر کرده است. خودم را مچاله کردم تا با چشم‌های باز خوابم ببرد. در حالی که نمی‌توانستم حتی یک قدم در ذهنم بردارم.

فکر کردم که بیابان در وحشت به سر می‌برد. اما صدای خفه و خاک‌گرفته کامیونی که نزدیک می‌شد در دل شب سیاه تیزدندان غرق شادیم کرد. پس از چند دقیقه جلو کاروانسرا روشن شد و روشنایی با کامیون عبور کرد و داشت نشاطم فرومی‌ریخت که کامیون ایستاد و دنده عقب گرفت.

آن شب نمی‌دانستم که چهل و سه سال بعد به این کاروانسرا باز خواهم گشت و در کنار کاروانسالاری از نیمه سده پنجم هجری خواهم بود. اگر می‌دانستم، پس از گذشت حدود نهد سال خودم را زیاد نمی‌باختم.

## شب سنگین

فریاد جرس‌ها خوابید. شترها نشستند. بارها پایین آمدند. و دوستان ما، پس از رسیدن به آب و دان شترها، برای استراحت شبانه جا به جا شدند. مثل همیشه کاروانسالار و سهراب در کنار هم قرار گرفتند. در فرصت رسیدگی به شترها، کاروانسالار یابوی کاروانسرادار را به قیمت خوبی خرید و سفارش تیمارش را به همکاران خود داد. آسمان نیمه ابری پس از چند غرش و رعد و بارشی کوتاه، دوباره باز شده بود و می‌شد ستاره‌ها را دوباره شناخت. سهراب که سخت نیازمند چهره واضح‌تری از کاروانسالار بود، روشنایی بهتری را فراهم آورد و تدارک شامی مغذی را دید. مثل این که پدرش دارد برای نخستین‌بار به سفری دور و دراز و سنگین می‌رود.

پس از شام کاروانسالار به بهانه سرکشی، به تنهایی به دیدن همکاران ثابت خود رفت و به هنگام ترک آن‌ها به هرکدام سکه‌ای داد. او معمولاً مبلغی را برای رویدادهای غیرمترقبه به همراه داشت. نور چراغ ضعیف‌تر از آن بود که کسی متوجه آستانه ساییده چشمان او شود. بعد در تاریکی به سراغ شتر محبوب خود رفت و کمی در گوش او زمزمه کرد. بعد چشم‌هایش را پاک کرد و با لیخندی مردانه به نزد سهراب بازگشت. سهراب که فکر کرده بود که او را پس از سال‌ها دوری دیده است از جا پرید و در آغوشش کشید. و فقط گفت: «امان از دست این گیتی‌بانو!»

- «نگران نباش! من که پیش از این گفته بودم که این سفر آخرین سفر من است. بعد هم سفارشت می‌کنم که اگر یکی از هزاران‌هزار درست عمل می‌کند، بر او به خاطر تنها بودنش خنده نگیر! دلگیر از معدود کسانی باش که به او نمی‌پیوندند. می‌گویم معدود، به این خاطر که واقعا کم هستند کسانی که می‌توانند به او پیوندند. فراموش نکن که ما چون تنها نیستیم در این برهوت بی‌کس و رها، از میهماندار خود واهمه‌ای نداریم. تحمل زندگی سخت در این کاروانسرا می‌تواند مدیر آن را گرگ بیابان کند. ایرادی هم به او وارد نیست. او بدون این که گرگ باشد در میان گرگ‌ها زندگی می‌کند. گرگ‌هایی که در کارشان بسیار ماهرتر از او هستند. اما شنیده‌ام، اگر درست شنیده باشم، گرگ‌ها به هنگام فشار گرسنگی از یکدیگر باکی ندارند. کافی است که گرگی را چرت ببرد. بقیه می‌ریزند به سرش.»

- «دلم می‌خواست که گیتی‌بانو از همه چیز باخبر بود. دستی از دور به آتش داشتن خیلی خطرناک است.»

- «دیر نمی‌شود. او هم بالاخره همه چیز را خواهد فهمید.»

- «قول می‌دهید وقتی که همه کارها رو به راه شد پیش ما بیایید؟ پدرم هم خوشحال خواهد شد. گیتی‌بانو که سرازیر خواهد شناخت.»

- «نه! دلم می‌خواهد. ولی مهارش می‌کنم.»

- «چرا؟»

- «بدت نیاید. برداشت غریبی دارم. از همان اول آشنایی غیابی احساس کردم که ما قرار بوده است که برای هم ساخته بشویم.»

- «این که بد نیست.»

- «گفتم ساخته بشویم. ولی ساخته نشده‌ایم.»

- «چرا؟ نمی‌فهمم.»

- «اگر برای هم ساخته شده بودیم این قدر تفاوت سنی نمی‌داشتیم. من به جای پدر شماها هستم. همین احساس را هم دارم. یعنی باید که داشته باشم. مگر کار دیگری از دستم برمی‌آید؟»

- «ولی...»

- «می‌دانم که از مغزت، از این مغز جوانت چه می‌گذرد. تو الان در موقعیتی هستی که فکر می‌کنی که هر چیزی که می‌درخشد زر ناب است. در صورتی که این طور نیست. من خیلی تجربه دارم. شیفتگی‌ها خیلی زود جایشان را به تمایلات دیگری می‌دهند. این مانعی ندارد. اما در هر حال شیفتگی را هم باید اجازه داد تا عمر طبیعی خودش را بکند. از عمر مفید من، از عمر مفید شیفتگی من حد اکثر سه سال مانده است. تازه من خودم را یک استثنا می‌بینم. اما گیتی‌بانو حالا حالاها وقت دارد. او در حال شکفتن است و برگ پاییزی در حال ریختن. خودمان را که نمی‌خواهیم گول بزنیم. بعد از چند سال زودگذر من تمام می‌شوم. آن وقت گیتی‌بانو می‌ماند تنها. تازه مدتی است که بال من شکسته است و دیگر به درد پرواز نمی‌خورد. یعنی خودم هم دیگر به درد نمی‌خورم. فقط مثل شتر در حال نشخوار هستم. باز هم بگویم؟»

- «نه، نه! دلم آمادگی ندارد!»

بعد سهراب با حالتی پریشان از کاروانسالار پرسید، یعنی آن‌ها هرگز همدیگر را نخواهند دید؟ کاروانسالار بی‌درنگ پاسخ داد که همین حالا هم او گیتی‌بانو را می‌بیند و چند ساعت بعد که در راه خواهد بود سهراب را و قافله‌اش را



هم خواهد دید. صدای زنگ‌ها را همیشه در گوش‌هایش خواهد داشت. حتی اگر روزی به کلی کر بشود... شترش را هر روز، هر صبح و شب نوازش خواهد کرد و دم به دم کف دستش را به گردنش خواهد مالید. چشم‌انداز همیشه عروسش را نیز یک دم بی‌نگاه نخواهد گذاشت. حتی در خواب. مگر می‌شود بیابان‌های معصوم و بی‌شایبه را و کوه‌های بلندبالا را از یاد برد؟ او بیش از نیم قرن با بیابان‌ها هم آغوش بوده است و با کوه‌ها مانند کفترها معانقه کرده است. و با بوی دهان دشت‌ها خود را انگیخته است. دهان دشت‌ها بوی بادام‌زمینی می‌دهد و بوی سنگ و بوی گل‌های وحشی. مگر می‌شود بوی بادام‌زمینی و سنگ را از یاد برد. او مثل همیشه غصه تک‌درخت‌ها را هم خورده است. اما صدای نی‌لیک را خودش می‌خواهد در بیاورد...

سهراب مبهوت بود و سراپا گوش. امیر مسعود را فراموش کرده بود. گلبدن را موقتاً در جای امنی از ذهنش رها کرده بود. می‌دید که کاروانسالار در حال برشمردن سرفصل‌هاست و دلش می‌خواست تا می‌تواند به این سرفصل‌ها دست یابد. و فکر کرد که انصاف نیست که از گیتی‌بانو در گله باشد. همین برنامه‌ او بود که او را به سنگ سیور تبدیل کرده بود و به گونه‌ای غیرمتعارف جامعه‌ خویشاوندی کاروانسالار برایش دوخته بود. گمان می‌کردی که چهره کاروانسالار در آمد و شدی مدام است. خالی می‌رود و با خورجینی پر بار باز می‌گردد. مثل کسی که دار و ندارش را از گوشه‌ای پنهان به گوشه‌ای دیگر می‌کشد و آن را در مسیر هواک تازه قرار می‌دهد تا مبادا بوی نای فراموشی به خود بگیرد:

- «اما من شما را مردی نمی‌بینم که از مرز میانسالی گذشته باشد. بارها در برابر حضور مهیا و سرزنده شما احساس ضعف کرده‌ام. چگونه می‌توانید این قدر به جانتان رونق بدهید و از پا نیفتید؟ اصلاً هرگز پیش آمده است که شما هم غصه بخورید؟»

- «البته که من هم غصه می‌خورم. آدمی که غصه نمی‌خورد آدمی ظالم است. همه کم و بیش غصه می‌خورند. مارمولک‌ها هم غصه می‌خورند. مثل مردمی که همه روز یا می‌شتابند و یا بهت زده می‌ایستند و گاهی هم در اختیار نیش ماری قرار می‌گیرند. دقت که می‌کنی بسیاری از مردم چیزی از مارمولک‌ها کمتر و یا بیشتر ندارند. تازه مارمولک‌ها فقط باید شکم خودشان را سیر بکنند. هنر در این است که کاری کنی که غصه‌هایت شکل مرغوبی به خود بگیرند. نه از جنس تقلبی! و کاری کنی که برای هر غصه‌ای که می‌خوری چیزی مرغوب را دریافت کنی. حالا سهراب خوب، پاسی از شب گذشته است و زمان خداحافظی فرا رسیده است. سفارش‌هایم را اگر خواستی به کار بند. من کم‌کم باید به طرف یابویم بروم. مرا بدرقه نکن. من دارم بدون اطلاع تو قافله در حال خواب را ترک می‌کنم. فردا بیدار که شدی، از هرکسی که دیدی سراغ من را بگیر. بعد داستان گلبدن را به گردن من بیانداز و جاریه را از مقامش عزل کن و چنین وانمود کن که سکوت درباره توطنه من درباره جانشینی گلبدن، به خاطر به دست آوردن فرصت برای کشف حقیقت موضوع برای گزارش به سلطان بوده است و نگهبانان را تشویق کن که با توهمکاری کرده‌اند، تا احساس گناه را در آنها از میان برداری. اما کوشش کن تا جاریه آزاری نبیند. فراموش نکن که او طفل معصومی است که هنوز با ماهیت ظلم آشنا نشده است. من تا چشمم به کجاوه او می‌افتد، بی‌اختیار لعنت می‌فرستم و با این که عادت به دشنام ندارم، گنهکاران را نفرین می‌کنم. هنگامی هم که او را به جانشینی گلبدن برمی‌داشتیم خودم را نفرین می‌کردم و در عین حال در پی چاره بودم.»

بعد کاروانسالار سهراب را در آغوش کشید. سهراب خیسی سبیل او را بر روی گونه‌اش احساس کرد. بعد کاروانسالار دستش را گذاشت روی دهان سهراب و به سرعت رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت.

سهراب به یاد آورد که چند ساعت پیش که در هوای نیمه ابری شفق را ظلمات می‌بلعید و خورشید یک پا بر لب چاه داشت، هرگز فکر نمی‌کرد که تا به فلق باید گفته‌های کاروانسالار را تمرین بکند...

### راسته بازار تجاوز

هنوز چند لحظه ای نبود که کاروانسالار اتاق را ترک کرده بود که سهراب احساس کرد که در میان دره‌ای هزارچم و خالی و تاریک و بدون سمت و سوی رها شده است. نه شهامت نشستن داشت و نه پای ایستادن. ناگهان گمان کرد که لا به لای دیرک‌های دودگرفته سقف اتاق ماری پنهان است و کف اتاق در هر گوشه و کنار خود ده‌ها عقرب گمشده دارد. می‌خواست با یک خیز خودش را برساند به کاروانسالار و دست کم شاهد دور شدن او باشد، اما این حرکت مخالف با سفارش‌های کاروانسالار بود. علاوه بر این می‌دانست که در ظلمات شب نخواهد توانست نگاهش را به جایی بفرستد. واقعیت این بود که یاری بی‌نظیر رفته بود و دیگر تفاوتی میان آغاز و پایان راه او به چشم نمی‌خورد. فاصله‌ای که میان او و کاروانسالار افتاده بود از جنس فاصله بود. نقش این فاصله در عایق بودنش بود و نه در قطر آن.

سهراب چون نمی‌خواست غیبت کاروانسالار را باور کند، فکر کرد که یابوی بیگانه کاروانسالار رفته است و کاروانسالار و خورجین او را نیز با خود برده است. این گمان بی‌اساس که ممکن است که برنامه غیبت کاروانسالار را هم گیتی‌بانو ریخته باشد می‌توانست در صورت دوام قدری از تنهایی او بکاهد. اما به زودی این گمان کور هم رخت بریست. زیرا نقشه فرار ناگهانی علیمراد را نمی‌توانست گیتی‌بانو ریخته باشد.

اگر اتاق پنجره‌ای رو به بیرون هم می‌داشت جای پیدای نبود. سگ‌ها هم دلیل پارس خودشان را نمی‌دانستند. خبری نبود. گرگ‌ها هم از این بیابان بی در و پیکر می‌ترسیدند. بیابان دربست در اختیار غول‌های بیابانی بود و در اختیار یابوی کاروانسالار که در تاریک شب برایش فرق نمی‌کرد که به کجا می‌رود. باید می‌رفت که می‌رفت.

سرانجام با هجمه خواب ترس سهراب از مار و عقرب ریخت. خورجینش را گذاشت زیر سرش و تصمیم گرفت که تسلیم خواب شود. رویدادهای چند روز گذشته مانند دانه‌های تسبیحی که بندش پاره شده است، در آغوش ذهنش با بی‌نظمی آزاردهنده‌ای غرق در فریاد جرس به هر سو می‌دویدند. یابوی کاروانسالار و اسب گلبدن هر لحظه فاصله بیشتری از او می‌گرفتند. گلبدن در خواب بود و کاروانسالار در حسرت خواب. کاروانسالار مثل شبیحی تبعید شده در سیاه‌چال افقی پیش می‌رفت. همان حفره‌ای که من چهل و سه سال پیش با نور چراغ موتورم ذرات خاکی را که بر روی تاریکی شب نشسته بودند سفید می‌کردم و به شکل هاله‌ای مات در دالانی بی‌انتها با خود می‌بردم.

حالا سهراب می‌خواست بداند که ماموریت او چیست. چه نیازی بود به ادامه راه؟ آیا این ماموریت تنها با تحویل جعبه گلبدن به پایگاه امیر به پایان می‌رسید؟ مگر ماموریت او با روبرو شده گلبدن به پایان نرسیده بود؟ اما خوابش در نبود و به میان میدان خواب‌های پریشان‌ش برده. گاهی بیدار می‌شد و پایش را از این میدان بیرون می‌کشید و ناگهان درمی‌یافت که خودش هم بخشی از جعبه گلبدن است. بعد فکر می‌کرد که او هم می‌توانست سر خود را بردارد و روی به سوی آورد که تیغ امیر به آن جا نمی‌رسید. اما در این صورت زندگی پدرش و خانواده‌اش به خطری جدی می‌افتاد.

اما قلمرو سلطان تنها آن کاروانسرای ویران نبود که آن شب سهراب را در درون خود می‌فشرد و جانش را رنده می‌کرد. و تنها آن دالان سیاه مخوفی نبود که در آن کاروانسالار را ناکجایی به سوی خود می‌مکید. می‌گویند خشم امیر مسعود روز به روز نسبت به دولتمردان و چاکران خود فزونی می‌گرفت. و هرچه شهر به شهر و باغ به باغ می‌شد و به نشاط شراب و شکار و شاهد و حرم می‌پرداخت چیزی از این خشم کاسته نمی‌شد. صداها اعتراض مردم و بزرگان برای او برخوردار بود و گران می‌آمدند و هرزگی خوانده می‌شدند. او خوش نداشت که کسی با ناله درد خود گوش او را بیازارد و نشاطهای متفاوت او را بیالاید. او می‌گفت، فقط کسی که برای او ارمغان‌های گران‌بها و شراب‌های ناب و غلامان و کنیزکان زیباروی و شاهدانی چون صدهزار نگار می‌آورد و یا می‌فرستد، لیاقت چاکری او را دارد. گفته شده است که کسی زهره آن را نداشت که به او بگوید که از رعایای خراسان باید پرسید که برای این ارمغان‌ها چه رنج‌ها که کشیده‌اند. و یا پدر و مادرهایی که فرزندان‌شان را در گرو نشاط امیر دارند.

سرانجام رعایا و حتی بزرگان از اعیان ترکمانان یاری خواستند. در گرماگرم سرکشی بنالتگین سردار امیر در هند، از خوارزم نامه‌ای محرمانه رسید که هارون در حال سپاهگیری و طغیان است و گارگزار سلطان عملاً اختیاری از خود ندارد. مردم توس و باورد آهنگ شورش داشتند. هياتی که از چهار سال پیش برای بستن پیمان دوستی با قدرخان به ترکستان رفته بود و قرار بود که یکی از دختران قدرخان را برای امیر و دختر امیری دیگر را برای امیرزاده بستاند، دست خالی و تنها با شاه خاتون دختر قدرخان که درگذشته بود به غزنین بازگشت و برای امیرزاده ناموسی به چنگ نیامد و سرش بی کلاه ماند. شاه خاتون هم گلبدنی بود دیگر. از دیاری دیگر. برای نشاطی یک یا چندروزه. اسمش پیداست که پدرش به فکر آینده او بوده است. اقلاً در خیال!

کار آشفته‌گی‌ها آن قدر بالا گرفت که بیهقی توانست از آبروداری چشم بپوشد و بنویسد، مدتی دراز در هر جا فترات افتاد و فتور پیداشد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی‌رسمی می‌کردند، تا رعیت به ستوه شد و به فریاد آمد... این‌ها را سهراب نمی‌دانست. وگرنه شب آرام‌تری را می‌داشت و بیشتر می‌توانست نگران کاروانسالار باشد که تکسوار بیابان بود و با هر گامی که یابویش در دل شب از تاریکی را می‌شکافت فریاد خاموش هزاران جرس در گوشش طنین می‌آنداخت و بر حجم تاریکی و بر سنگینی ذرات آن می‌افزود. و حتماً به یاد می‌آورد که چه شب و روزهایی شترش را با فریاد جرس آهسته رانده است. بی‌خیال از خیال عشاق...

اما گیتی بانو خیلی به موقع در جریان آشوب‌ها قرار گرفته بود و با خلق و خوی امیر آشنا شده بود و در نتیجه برنامه رفتن سهراب به غزنین را با شتاب و خامی غیر قابل انتظاری تغییر داده بود. ارتباط غیر حضوری گیتی بانو با کاروانسالار که نخست برای آشنایی به دشواری‌های راه غزنین انجام گرفته بود، چنان خودجوش به پیوندی صمیمی تبدیل شده بود که حتی دوستان صمیمی گیتی بانو نمی‌توانستند باور کنند که این دو هرگز همدیگر را ندیده‌اند. نخستین بار جمیله خانم خیاط خانوادگی بختیار خان بود که سبب این ارتباط شد. جمیله خانم زن مالک کاروانسرای دروازه شرقی شاهرود بود و معمولاً هربار که به حرم بختیار خان می‌آمد خبرهای تازه و دست اول کاروان‌های شرق و غرب و شمال را برای گیتی بانو می‌آورد. همو بود که از سال‌ها آشنایی و حضور سرزنده کاروانسالار تعریف‌ها کرده بود. کاروانسالار هروقت که در نیشابور بود در خانه آنها به سر می‌برد. جمیله خانم هنرمند شیفته طریف‌کاری بود که سال‌ها بود دوست و طرف اعتماد گیتی بانو بود و هر وقت که بهانه‌ای می‌یافت به دید او می‌شتافت.

امیر مسعود با لشکرکشی بی‌هوده خود به طبرستان و گرگان و به آتش کشیدن ساری در این منطقه بسیار منفور بود و در حقیقت باکالیچار هم تنها به مصلحت دم از اطاعت می‌زد و همواره منتظر فرصتی بود برای سرپیچی. گیتی بانو در روزهای بیماری گلبدن و اقامت او در حرم بختیار خان با باکالیچار نیز در پنهان ارتباط‌هایی برقرار کرده بود. باکالیچار پس از درگذشت زنش گاهی ازدواج با گیتی بانو را هم در ذهن پرورده بود. فکر کرده بود که حرم او یک گیتی بانو کم دارد. این فکر تازگی نداشت. هرکس که گیتی بانو را می‌شناخت، فکر می‌کرد که حرمش یک گیتی بانو فقیرتر است. در نیمه دوم

سده پنجم هجری مردها می‌توانستند چنین فکری را در ذهنشان پروراند و اغلب موفق هم بشوند!

برخلاف آن روزگاران که شاید و به ندرت فقط در خردسالی می‌توانستی مثل لیلی و مجنون به مکتب مختلط بروی و عشق بیاید و خانه خالی کند، حالا تنها در راه مدرسه است که فکر می‌کنی که می‌توانی به هرکس که دلت بار بدهد، حتی دختر شاه پریان عشق بیازی. راه مدرسه هرروز لونی دیگر به خود می‌گیرد و در این راه، یک دم از یاد نمی‌بری که دلت را به همراه داری. دل ناتوانت می‌کوشد تا نقش گوشه‌چادر مادرت را به عهده بگیرد که در کودکی مشتت را انباشته از گرمای دلنشین امنیت می‌کرد. حالا هیبت و صلابت از آن او است که گمان می‌بری لباسش بوی بال کفترهای چاهی را دارد و اگر کف دستش را لمس کنی در دم به همه آرزوهایت خواهی رسید. در عین حال یقین داری که هرگز از دزدیدن نگاهش دست نخواهی شست. پالتوی سرخس را بیشتر از چشم‌هایش به یاد می‌سپاری. پالتویی که فکر می‌کنی، گران‌ترین گوهر جهان را بسته‌بندی کرده است و فکر می‌کنی، هر دم که محبوبت آن را از تن بکند از دیوار دلت خواهی آویخت تا خونت عطر یاس بگیرد. و مطمئنی که مانع چندان برای رسیدن به او بر سر راهت نیست، الا بی‌خبری او از تاخت و تاز دل نوجوانت.

حالا فقط در راه مدرسه است که فکر می‌کنی، می‌توانی به هرکس که دلت بار بدهد، حتی دختر شاه پریان عشق بیازی... حالا باکالینچار هم نمی‌تواند فکر ازدواج با هرکسی را در سر پروراند... عشق اندام و ماهیتی یافته است از جنسی نه کهن. بسا که عشق تنها یک خاطره است. تولدش در خاطره است و خاکستر شدن و رسوبش نیز در همان جا. مغز و دل سنگینت را تا پایان روزگارت با خود می‌کشی تا دستت در جایی بیرون بماند و مامولک‌ها در پیرامونش گاهی بدون و گاهی بایستند و انگشت اشاره‌ها را نبینند. و یا به تصادف از آن به بالا بخزند.

دیگر دیر شده بود. ترکان سلجوقی داشتند سرازیر می‌شدند. نشاطهای وقت و بی‌وقت امیر مسعود راه‌های نشاط آوری را برای آنها هموار کرده بودند. سیل داشت به هرجا که می‌یافت سرازیر می‌شد و با خنیگران و شاهدان نمی‌شد راهش را بست. بیهقی خیر داشت و افسوس می‌خورد که در مجلس‌های نشاط کسی را زهره نبود که خبر شکستی تازه را بدهد. و در این هنگام دوستان ما را زهره نبود که حتی نفسشان به راحتی بکشند. کاروانسالار شب را سوراخ می‌کرد تا راه به دیاری امن بگشاید و سهراب در خواب پریشان پناه می‌جست. گلبدن هنوز در راه جست و جوی پناه، پناه می‌جست و گیتی‌بانو میدان دلش را تنگ می‌یافت و در حال گم کردن پناهگاه دلش بود. تنها خامی او در بزرگ دیدن میدان دلش بود و انداختن هزار راه در این میدان. تنها دایه بود که در جای امن خود خوابیده بود و با جای هزار نیش بر تن چنان آرام گرفته بود که نمی‌دانست که مارمولک‌ها بر بام پناهگاهش گاهی می‌دوند و گاهی می‌ایستند و درست مانند رعیت، مارها آنها را به سنت خود هم در حال دویدن شکار می‌کنند و هم در حال ایستادن.

چاره در کجاوه خود دختر شاه پریان بود و خبر نداشت که از مقام ناموسی سلطان عزل شده است و به رؤیای نابالغش با سنگدلی تجاوز شده است و هنوز نمی‌دانست که کالاها در راسته بازار تجاوز بسیار متنوع هستند. و سنگسارش هم راه چاره‌ای را نمی‌گشود. سنگفرش راه بیشتر به کار می‌آمد.

شب در تیرگی خود غوطه می‌خورد و علیمراد در تیرگی شب. او متاعی به همراه داشت که می‌توانست تحمل گذر زمان را نیاورد و فاسد شود و دیگر قابل مصرف نباشد.

## میهمان دنیا

سهراب با دمیدن سپیده، که از شکاف در پیدا بود، با ناشکیبایی اتاقش را ترک کرد و آمد جلوی دروازه کاروانسرا و بی‌درنگ نگاه عمیقی انداخت به حفره‌ای که شبانه کاروانسالار در آن فرورفته بود. هوا جای عبور کاروانسالار را در چشم‌انداز پرکرده بود. می‌گفتی که هیچ راهی به درون حفره گشوده نشده است و هیچ کسی در آن گم نشده است. جز صدای کاروانیان که مثل همیشه سرگرم آماده کردن شترها بودند و پارس یکی دو سگ عصبی صدایی به گوش نمی‌رسید. بعد سهراب رفت به طرف مردان قافله و با قیافه‌ای نگران سراغ کاروانسالار را گرفت. کسی خبری از او نداشت. سهراب یکی از آنها را به جستجوی پشت دیوار کاروانسرا و سپس به پشت بام فرستاد. همه جا خالی از کاروانسالار بود. خیلی زود زمزمه‌ها شروع شد و فریاد سهراب درآمد که حتما کاروانسالار پا به فرار گذاشته است.

ساعتی بعد چون جست و جوی کاروانسالار نتیجه‌ای نداد و هر چهار سوی بیابان خالی و بی‌کس بود، به دستور سهراب که حالا اداره کار قافله را به دست گرفته بود، حرکت به سوی بیهق آغاز شد. آسمان نیمه‌ایری بود و آهنگ آن را داشت که خود را بگیرد. سهراب به طرز غریبی احساس می‌کرد که صدای زنگ‌ها خفه و ناموزون شده است و احساس می‌کرد که هر لحظه می‌تواند پایان شکیبایی خود را به همراهان اعلام کند. موقعیت کاروان در مقایسه با روز اول حرکت که هنوز آشنایی چندان را با کاروانسالار به هم نزده بود به کلی غریب و غیر قابل تحمل بود. دیگر

کوچک‌ترین دلیلی برای ادامهٔ راه وجود نداشت. تنها جهیزیهٔ گلبدن بود که مانده بود روی دستش. او می‌داست که برای امیر مسعود آکنده از آن جهیزیه کمتر از خود گلبدن ارزش نداشت. این جهیزیه بخشی از بهای حکومت باکالیجار در گرگان بود.

از شناس سلطان، گلبدن هم با اتفاقی غریب و غیر مترقبه دوباره به دام افتاد، که سهراب نمی‌دانست. صبحدم که گلبدن با چهار سوار همراه خود به راه حرکت به سوی شمال افتاده بود، در پیچ دره، آن جا که روستای شب پیش از نظر ناپدید می‌شد، ناگهان دسته‌ای از سواران مسلح امیر مسعود به دید آمدند که در حال استراحت و شستن دست و روی خود در کنار جوی باریکی بودند که به طرف روستا می‌رفت. سواران گلبدن بی‌اختیار دچار وا همه شدند و به خیال این که سپاهیان در کمین آن‌ها نشسته‌اند، به اشارهٔ سرپرست خود افسار اسب گلبدن را رها کردند و به تاخت به راه پیش روی خود ادامه دادند. گلبدن که عملاً در اختیار مشتکی سپاهی قرار گرفته بود از شدت ترس ناگزیر و بی‌درنگ فریاد برآورد که دختر امیر گرگان و میهمان امیر مسعود است و خواستار کمک و پیوستن به قافلهٔ خود شد. سواران امیر به وقت زیادی نیاز نداشتند تا از چند و چون داستان سردرپیورند. اما همراهان گلبدن فرصتی طلایی یافتند که جان سالم به در برند. گلبدن بی‌خیال از عاقبت کار، در درون خود خوشحال شد که می‌تواند به زودی به سهراب بپیوندد. در حقیقت او چندان توجه و علاقه‌ای هم به عاقبت کار نداشت.

سهراب بی‌خبر از این دگرگونی به نسبت راهی که کاروان خودش پشت سر می‌گذاشت در ذهن خود قافلهٔ گلبدن را هم جا به جا می‌کرد. و در میان شکاف کوه‌ها برای گلبدن چشم‌انداز می‌یافت و می‌ساخت. اما یک لحظه هم فکر نمی‌کرد که محبوبش در امنیت کامل به سر می‌برد. فقط دلخوش بود که او دایه را در کنار خود دارد. دلش می‌خواست جزئیات بیشتری از نقشه‌های گیتی‌بانو را در اختیار می‌داشت. دست کم اگر کاروانسالار حضور می‌داشت به کمک او کار گمانه‌زنی بسیار آسان‌تر می‌بود. اما حالا موقعیت خود او هم مشخص نبود. گاهی هم فراموش می‌کرد که اصلاً کاروانسالار چگونه در کنار او بوده است و آن‌ها تا شب پیش چه می‌گفته‌اند و چه می‌کرده‌اند. کاروانسالار مثل یک سوزن به فعر چاهی بسیار عمیق و افقی افتاده بود.

نزدیک ظهر کاروانی از دور پیدا شد و به چشم انداز پاس آور اندکی زندگی بخشید. کاروان‌ها به هم رسیدند و طبق عادت از حرکت باز ایستادند تا اطلاعات خود را از چگونگی راه و آب و آذوقه و همچنین امنیت در اختیار یکدیگر بگذارند. و اگر خبرهای جالبی از اوضاع دارند با هم رد و بدل کنند. امیر مسعود با سپاهی بزرگ در نیشابور بود. شهر از نظر آذوقه و خوراک دام در تنگنا قرار گرفته بود. گرانی داشت محسوس می‌شد و حتی مردم عامی نیز صحبت از ناآرامی‌هایی که در پیش بود می‌کردند و هیچ کس از فردای خود مطمئن نبود.

آن روز در مونترال در آن رستوران، لحظه‌ای که شروع به تعریف این داستان کردم خودم هم نمی‌دانستم که باید از برخی جزئیات صرف نظر کنم. تو غم جیرفت را در تن و جان داشتی و مرا به یاد گلبدن انداختی. اندوه بی‌درمان کبیری آستانهٔ چشمان درشتت را خیس کرده بود. اندوهی که با هیبت خود طاقت مرا به پایان می‌رساند. برای کشتن پیله‌ای نو، خواستم بدانی که داستان تو داستان کهنه‌ای است. آن روز خوب می‌دانستم که بسیاری از ورق‌های این داستان افتاده است و من هرگز به آن‌ها دسترسی نخواهم داشت، اما اندوه تو چنان عمیق بود که بی‌درنگ شهرزاد قصه‌گو شدم!

آن روز پس از این که با آغاز داستان خسته‌ات کردم، قول دادم که بقیهٔ آن را برایت بنویسم. این کار را هم کردم تا رسیدم به این جا. می‌دانم که مجلس‌های از قلم‌افتاده فراوان است، اما همین‌قدر هم می‌تواند از تنهایی اندوهت بکاهد. تو امروز در داستان غم‌انگیز زندگی خود شناوری، اما باید بدانی که پیشینیان تو هم سرگذشتی بهتر از تو نداشتند. باور کن حتی اگر من می‌دیدم که اسم تو گلبدن یا جاریه است اصلاً تعجب نمی‌کردم. حالا که دارم به آخر داستان نزدیک می‌شوم، احساس می‌کنم که ناگزیر از این اشاره هم هستم که تو سرانجام باید بپذیری که به دنیا به میهمانی آمده‌ای. منتها میهمانی هستی بی‌سکه که عزیزش نمی‌دارند!

بگذار این را هم برایت بگویم که من اصلاً باور ندارم که ما با این همه جمعیت دنیا می‌توانیم بیشتر از انگشتان دستمان میزبانانی داشته باشیم که واقعا برایشان عزیزیم. این عزیز نبودن، برخلاف تصور ریشهٔ الزاماً اقتصادی هم ندارد. شاید ناشی از عشق غریبی است که انسان‌ها به خود دارند! عشقی که در وجود سرنوشت‌دما سر به افراط زده است! اصلاً این یکی عشق اگر نمی‌بود، دنیا هم تا این اندازه پیچیده نمی‌بود. می‌بینی که گلبدن را چند دقیقه نشاط امیر از برگ‌های هزار رنگ پاییزش و لحاف چهل‌تکهٔ روی برکهٔ باغ پشت حرم خانه‌اش کند و شاهد بریده شدن سر جوانی کرد که سیب غلتیده بود و به رانش خورده بود و او فقط از سر بی‌تجربگی سر خود را بی‌احتیاط چرخانده بود تا ببیند که این سیب از کدام درخت سیبی که وجود ندارد افتاده است. طنز تلخی است که این سیب سرنوشت‌ساز می‌توانست سبب کشف قانون قِل خوردن هم بشود!

اما در میدان داستان ما جنس میهمانان امیر شباهت‌های بیشتری داشتند به میهمانان دنیا. یعنی به خودشان که میهمان دنیا بودند شبیه تر بودند! فرمانروایی که جز مطرب و خنیاگر و شکار و شاهد و اهل حرم چشم دیدن کسی را ندارد و هرآن می‌تواند به میل و سلیقهٔ خود چشم برادرش را درآورد و هر دم می‌تواند بلندپایگانی را که عمری به زمین و زمان بد می‌کنند تا لیخندی کور بر لبان عبوس ولی نعمت خود بنشانند، به بهانه ای ناچیز حَسَنَک وار به دار بکشد، چگونه می‌تواند میزبانی کند؟ آیا او می‌توانسته است کسی را دوست داشته باشد و از خوردن و نوشیدن و نشستن و حرف زدن لذت ببرد؟

در میهمانی‌ها میهمانان گوش تا گوش، مانند پرندگان لب بام می‌نشستند و دم فرومی‌بستند تا مبادا با حرکتی خام

سوءتفاهمی به وجود بیاورند و به اشاره میزبان دروغین خود جان خود را بیازند. و در این میهمانی حتی برادر و عموی میزبان حق نگاه کردن به شاهد میزبان را نداشت. سلطان محمود، پدر سلطان مسعود، به برادر خود یوسف گفت: «در مجلس شراب به غلامان ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگردد؟... اگر حرمت روان پدرم نبود، تو را مالشی سخت برسیدی». برادری معزول در دژی فراموش‌شده از درد چشم می‌نالد و دخترکی معصوم از وحشت زفاف تب می‌کند و جان می‌سپارد و هزاران‌هزار پدر هنوز نمی‌دانند که فردا باید شمشیرشان را به روی چه کسی بکشند و امیر مسعود در یکی از کاخ‌های خود میزبان تندیس صدها میهمان مبهوت شوکت خود است. رقصان می‌رقصند و می‌چرخند و میزبان دوست ندارد که احدی از حرکات موزون رقصان لذت ببرد! او می‌خواست که بلندپایگان بشنوند و ببینند که امیرشان لذت می‌برد. وگرنه حتما دوست می‌داشت که میهمانان پنبه در گوش خود داشته باشند و چشمیند بر چشم. امیر مسعود میهمانان خود را دوست نداشت و حتی از آنها متنفر بود. او فقط می‌خواست در حین نشاط تندیس مشت‌ی بلندپایه را در حال وحشت ببیند و لذت ببرد.

فقط ابلیس مانده بود که بر شانه‌های امیر مسعود بوسه زند.

این‌ها را سهراب و گیتی‌بانو و حتی کاروانسالار نمی‌دانستند. آن‌ها فقط این را می‌دانستند که امیر وقتی که عصبانی می‌شود لگام گسیخته می‌شود. این را هم نمی‌دانستند که امیر همیشه عصبانی است. وقت و بی‌وقت. در این میان فقط جاریه بود که بی‌تاب پایان رنج‌های خود بود. او چون عادت به محافظت و مراقبت نداشت اصلاً نگران نبود که چرا کسی به فکر او نیست. شترها همچنان عبوس و بردبار بودند و گام‌های فاخری برمی‌داشتند.

فقط شتر کاروانسالار بود که پیدا بود که گمشده‌ای دارد و پای رفتنش نبود. او سال‌ها در کنار کاروانسالار سرد و گرم روزگار چشیده بود و نوازش یافته بود و عادت کرده بود که مطیع اراده او باشد. با فریاد جرسی متفاوت و فاخر. و با گام‌هایی استوار و از روی میل. حالا میل رفتنش نبود. با چشم‌های خیس پیرامون خود را می‌کاوید و با گوش‌هایی تیز در انتظار دستوری آشنا بود. شترها هم میهمانان دنیا هستند. میهمانان بردباری که فقط برای کشیدن بارآمده‌اند. مثل مارمولک‌ها که غذای مارها هستند. امیر مسعود حتی یک لحظه حاضر نبود که شادی میهمان را ببیند.

کاروانسالار بی‌واهمه از هر رویداد غیرمترقبه‌ای با آهنگ گام‌های یابوی خود، با کوله باری از خاطره‌ها و تجربه‌های تلخ و شیرین پیش می‌رفت. پیدا بود که تا مامورانی برای یافتن او روان شوند او به شهر می‌رسد و می‌تواند با تسلطی که بر اوضاع دارد برای خود پناهگاه امنی دست پا کند. او می‌دانست که از حکومت امیر مسعود در بهترین حالت نمی‌تواند بیش از چندسال مانده باشد، اما فرصت خود را هم محدود می‌دید. می‌خواست نقطه‌ی دنجی را بیابد و تا پایان عمر، ساده و آرام زندگی کند و مثل شترهای خود بیشتر وقت خود را به نشخوار بگذراند. او پخته‌تر از آن بود که بخواهد بر دوستی ناپیدای گیتی‌بانوی جوان و زیبا تکیه کند. چنین تکیه‌ای انصاف هم نبود.

کاروانسالار وصف جمال گیتی‌بانو و شیوه نگاه او به پیرامونش را از جمیله، که جمیله خاتونش می‌نامید، شنیده بود. و همیشه در یک لایه مانده به ته درون خود آرزو کرده بود و می‌کرد که گیتی‌بانو برای خود همسری مهربان و شایسته داشته باشد و برای آرزوها و آرمان‌های خود فرزندان خوبی بپرورد. او دریغ داشت که گیتی‌بانو تنها میهمان دنیا باشد. گیتی‌بانو می‌توانست نقش میزبان را هم داشته باشد و کم‌کم رسم میهمانی را براندازد.

## عزل جاریه

کاروان جهمیزه گلبدن در دو منزلی بی‌هق در حال استراحت بود که سواران جدید همراه گلبدن به کاروان سهراب رسیدند. سهراب پنج روز جهنمی را پشت سر داشت. همین پنج روز از او کاروانسالاری ورزیده اما آندوهگین ساخته بود. او در همه خاطرهای سراسر عمر خود گشته بود و به هر خاطره بیش از یک بار سرزده بود. مخصوصاً به تازه‌ترین خاطره خود که مربوط می‌شد به کاروانسالار. مردی که نیم‌قرن تلاش و بیابان‌نوردی‌هایش به ناگهان، بی‌پایان به پایان رسیده بود. او حتی نتوانسته بود در حالتی خودمانی با شترهایش که بهترین دوستانش بودند وداع کند و سوابق خود را از بیابان جمع کند. وداع غیرمترقبه از چشم‌انداز بیابان غیرقابل تحمل بود. حالا سهراب به خوبی می‌دانست که راهی بدون بازگشت را پیش روی خود دارد. عمق حفره افقی هزارچم راه را پیدا نمی‌کرد. دلش بهانه گیتی‌بانو را می‌گرفت، اما خشم آشکاری را در عمق جان خود نسبت به او احساس می‌کرد. گیتی‌بانو نمی‌بایست زندگی را به آن آسانی غیرقابل باوری که پنداشته بود می‌دید و باید نبرد را در درون باروی شهر می‌گشود و خط مقدم را به بیابان‌هایی نمی‌برد که در سکوت پرازدحام خود با خط مقدم بیگانه‌اند.

گیتی بانو باید می‌دانست که برای اجرای برنامه مورد نظر خود به گروهی از مردان شیفته راه خود نیاز دارد. او باید می‌دانست که چشم انداز بیابان خالی و کوه‌های غریب نمی‌تواند یار او باشد. این چشم انداز تنها به کارچوپانان گرگ آزموده می‌آمد و صحرانوردانی که انبانی پر از توشه تجربه دارند و برای هرگامی که برمی‌دارند صدها گام خام و پخته روزگار گذشته را دارند و قدمگاهی تعیین کننده. این چشم انداز به کار عشاقی می‌آمد که هنوز در حال تمرین عشق هستند و بسا سر به بیابان می‌نهند که خود را در میدان تنهای بیابان بورزند و بیازمایند و هنگام نیاز در حریم بیابان محرم اشک بریزند. و این چشم انداز از آن مردانی بود که یا به جنگ میرفتند و یا از جنگ باز می‌گشتند. مردانی

که در راه رفت از مرگ خود در اندیشه اند و در راه بازگشت در اندیشه مرگ های آسان و زودگذری که شاهد آن بوده اند. و این چشم انداز از آن مرده های بر روی دست مانده بود مانند دایه. مرده‌هایی که دنیا گورستانشان بود و هر جا که دفن می‌شدند مناسب بود.

حالا سهراب فکر می‌کرد که خاطره‌های بیابان را که از مردمان بگیری، دیگر نمی‌توانی نگران بلوغ اجتماعی آنها نباشی. هنوز می‌توانی آنها را مارمولک‌هایی پنداری که یا می‌دوند و یا می‌ایستند و خوراک مهبای مارها هستند و لابد که هم در حال دویدن و هم در حال ایستادن غصه می‌خورند. مارمولک‌ها هنگامی که برای نجات خود از بی‌تفاوتی مرده‌ها استفاده می‌کنند، حتما در حال غصه خوردن هستند. همین که مارمولک‌ها از ستیزه‌جویی دیگران می‌ترسند حتما غصه می‌خورند و گمان می‌برند که به مرده آنها کسی کاری ندارد. حالا سهراب فکر می‌کرد که فریاد جرس شترها برای این است که پنداری که مرده‌ای! وقتی که صدای زنگ‌ها در بیابان‌ها و کوهساران می‌پیچند، می‌توانند وجود هزاران گوش حقیقی و مجازی را تداعی کنند. این لفظ گوش هم از خانواده واژه‌های بارز است.

سواران با رسیدن به کاروان سراغ کاروانسالار را گرفتند و سهراب را. سهراب را یافتند، اما خبرشدهند که کاروانسالار در ارتباط با ربوده شدن گلبدن گریخته است. سهراب با دیدن گلبدن که به جای کجاوه سوار بر اسب بود شکرگزار شد که خطر به پایان رسیده است و تنها مانده است دستگیری کاروانسالار که آن هم لابد به زودی با تلاش نیروهای امیر عملی خواهد شد. و در درون اندیشید که اگر کاروانسالار نرفته بود دیگر نیازی به رفتنش نبود. و افسوس خورد که نیم‌قرن تلاش مردی مهربان نتوانست به پایان طبیعی خود برسد.

فرمانده سواران به سهراب تفهیم کرد که از آن پس اداره کاروان را خود او در اختیار خواهد داشت. گلبدن جلوی چشمان مبهوت جاریه به درون کجاوه رفت و فرمانده حضور جاریه را به نام همراهی واجب طبیعی انگاشت. گلبدن که از عزل ناگهانی جاریه و ادامه سرنوشت اندوهبار خود افسرده بود، جواهرات خود را از جاریه پس نگرفت و بخشی از خوشحالی او را دست‌نخورده برایش باقی گذاشت. سهراب از سرنوشت دایه نپرسیده بود تا مبادا ندانسته پرده از روی رازی به کنار زند. اما کاروان که به راه افتاد، سهراب در فرصت‌های متفاوتی سرانجام رسید به جایی که باید آهی خفه از درون برکشید و به بیابان بسپارد. هر وقت که اسب سهراب به کنار شتر گلبدن و جاریه می‌رسید، گلبدن پیرامونش را از شکاف کجاوه می‌پایید و بعد به صدای بلند برای جاریه تعریف می‌کرد و سهراب در جریان داستان قرار می‌گرفت. این همه خفقان و داستان برای مجلسی از نشاط‌های متنوع امیر مسعود که باور کرده بود که آفرینش دنیا برای او انجام پذیرفته است. باوری که باید برای جانشینانش نیز به ارث می‌نهاد تا جهان بی‌فایده نیافتد.

پس از بارشی شبانه، آسمان صاف بود و برودت تا حدودی از صرافت غصه خوردن می‌انداخت. اما جاریه، با این که به عمق زشتی بازی بدی که با او شده بود پی برده بود، در چنگال چنان اندوهی بود که سرما هم به آن کارگر نبود. جاریه پس از گذشت چند ساعت به آرامی دستبند و گردن‌بند گلبدن را باز کرد و با چشم‌هایی پر دستش را به سوی گلبدن دراز کرد. گلبدن گفت که آن‌ها را به او بخشیده است و جاریه بلافاصله پاسخ داد که اگر گلبدن دست از تحقیر او برندارد، آن‌ها را از شکاف کجاوه به بیرون پرتاب خواهد کرد. طفلک می‌خواست از اجازه‌هایی که زورمندان به خود می‌دهند صحبت کند، اما احساس می‌کرد که قدرت بیان ندارد. فقط با زبانی الکن از گلبدن پرسید که چرا او باور نکرده است که دست دختری دیگر هم می‌تواند از آب جوشی که بر رویش ریخته شده است تاول بزند؟ گلبدن در حالی که غرق در شرمندگی بود جواهرات خود را با اکراه پس گرفت و با شتاب دست جاریه را بوسید و بعد بغضش ترکید. بعد دو دختر کجاوه‌نشین بغض و غصه‌هایشان را ریختند بر روی هم و بعد آن را مثل سیبی کهنه و چروکیده با هم تقسیم کردند.

حالا این دو دختر بی‌کس به یکدیگر فرصت حرف زدن نمی‌دادند. دیوار صوتی جاریه را انتصاب موقت او شکسته بود. حالا او هم می‌توانست از غصه‌ها و آرزوهایش تعریف بکند و حرف‌های عقب افتاده‌اش را به زبان بیاورد. بزرگ‌ترین آرزوی گلبدن این بود که بتواند پارچه ضخیم کجاوه را ریزیز بکند. نه با فیچی. بلکه با چنگ و دندان. بعد تکه‌های کجاوه را به باد دهد و سپس سرش را بگذارد روی زانوی گیتی‌بانو و فرصت داشته باشد که ساعت‌ها به خواب رود و وقتی که بیدار می‌شود بشنود که دیگر کسی نخواهد توانست برای نفس خودش او را هر هنگام به قالبی دیگر بزند. و بشنود که او انسانی آزاد است و دیگر کسی این باد را در سر نخواهد پیچاند که او را، تن و جان او را توی قفس بیندازد. جاریه هم آرزو داشت که الاغی داشته باشد راهوار و بتواند به میل خود سوار بر الاغش به هر کجایی که دلش بار می‌دهد براند و سپس الاغش را در کنج اتاقش رها کند تا هر وقت که دلنگ می‌شود با او حرف بزند. و در سر سفره به جای پوست هندوانه، گل هندوانه را تعارفش کند و از صدای دهان او لذت ببرد... و اعتراف کرد که وقتی که ناموس سلطان شد، فکر کرد که سرانجام به آرزویش خواهد رسید...

آن روز معجزه هم که می‌شد، گلبدن و جاریه در نیمه اول سده پنجم هجری نمی‌توانستند فکر کنند که من هزار سال بعد سرگذشت آنها را تعریف خواهم کرد و خواهم نوشت و آن را از اسارت پستوی خاطره‌ها خواهم رها کنید. آن هم در حالی که آرزو داشتم که پای رفتنم در خیابان‌ها و کوچه‌های دلخواهم می‌بود و سر می‌کشیدم به آن کوچه‌ای که همیشه شب‌ها از آن می‌گذشتیم... سر کوچه که بودیم فکر می‌کردم که ته کوچه هستم و در ته کوچه خودم را در سر کوچه می‌یافتم و حاضر جوابی‌ها می‌کردم. پنجره‌ها به رنگ امن نارنجی بودند. و کسی مرا زیر نظر نداشت و به راحتی می‌توانستم زنار ببندم و چنگ بزنم و دستار ببندم. چون آب در جوی، جان آینه سازم. در خود بجوشم و صدای دف هزاران را بشنوم. آن روز معجزه هم که می‌کردی کس نتوانستی شناختن آن کوچه دلخواه را.

سهراب در اندیشه فردایی بود که سرانجام پیدایش می شد. دلش در غوغا بود از هزار حرف ناگفته و ناسفته. آسمان آن قدر دور بود که نزدیکش هم غیر قابل دسترس بود. به خود نفرین کرد که چرا حتی یک بار پیش از آغاز سفر تا پایان راه نرفته است و منزل آخر را نسنجیده است. با رسیدن گلبدن به پایان راه پیش‌بینی شده چه برنامه‌ای در انتظار خود او بود. کم‌کم برایش تردیدی نمی‌ماند که چیزی را خوب نفهمیده است. گیتی‌بانو پس از انصراف از رفتن او به غزنین، به او گفته بود که برنامه او تنها جانشینی یکی از ماموران امیر است برای سرپرستی سفر گلبدن و اگر هنگامی که او قافله را هدایت می‌کند ربوده شود کار ربودن با مشکلی رو به رو نخواهد شد و او خواهد توانست پس از رسیدن به حضور امیر، راه بازگشت را پیش بگیرد. امیر برخوردار از فراوانی نعمت در سرای خود، او را حد اکثر با سرزنشی ناچیز رخصت بازگشت خواهد داد. اما گیتی‌بانو نمی‌توانسته است تا این اندازه ساده ببیند. بعد برای تیرۀ گیتی‌بانو فکر کرد که او نقشه خود را هنگامی ریخته بود که هنوز شناختی کافی از خلق و خوی امیر نداشته است. اما چرا کاروانسالار که در جریان کار بوده است، اطلاعات لازم را در اختیار گیتی‌بانو نگذاشته بوده است؟ آیا عشق پنهان کاروانسالار به گیتی‌بانو او را گرفتار نوعی تساهل کرده بوده است؟ بعد فکر کرد که جای کاروانسالار به اندازه یک هستی در کنارش خالی است. اگر علیمراد نرفته بود، اگر برنامه دچار یک دگرگونی غیرمترقبه نشده بود، حتما کاروانسالار راه‌حلی مناسب برای او می‌داشت. اما خیلی زود از فکری که کرده بود شرمندۀ شد. مگر نه این بود که کاروانسالار بار گناه ناکرده را به خاطر او به تنهایی بر دوش می‌کشید و تنها یاورش در راهی که او همیشه سالار آن بود حالا یابویی بود ناشناس. و حالا ناگزیر بود که از بیم ماموران و خیرچینان روزها در خرابه‌ای و شکافی پناه بگیرد و شب‌ها راه بسپارد.

### کفرهای چاهی

کاروان در محاصره سپاهیان امیر به بیهق نزدیک می‌شد. شترها احساس اسارت می‌کردند. حالا باید علاوه بر خستگی و تشنگی به محصور بودن در میان یک مشت سوار نیز خو می‌گرفتند. حالتی که با خلق و خویشان سازگار نبود. شترها تاب تحمل جماعت اسب را ندارند. آن‌ها در دو روز گذشته نمی‌دانستند که راه بروند و یا بی‌اعتنایی کنند. بی‌اعتنایی بخش بزرگی از توان آن‌ها را می‌ربود.

در این دو روز سهراب توانسته بود کمی به فرمانده سواران نزدیک شود و تا حدودی احترام او را به خود جلب کند. در آن روزگار در بیابان مسائل زود جمع و جور می‌شدند و همه آن‌هایی که در بیابان با هم آشنا می‌شدند، اگر کارشان به دشمنی نمی‌کشید، ناگزیر بودند که برای تحمل عظمت و خونسردی و سختی‌های بیابان انعطاف بیشتری از خود نشان دهند. خرده‌گیری‌های سلیقه‌ای هم در همان چند ساعت نخست به پایان می‌رسیدند. سواران که بیشترشان از غلامان ترک بودند حامل پیام‌های حکومتی بودند و مستقیماً زیر نظر دیوان دربار قرار داشتند.

سهراب با احتیاط زیاد صحبت را به امیر کشاند. اول از پدر خودش گفت و از باکالیچار و بعد خود به خود صحبت به حکومت کشیده شد که معمولاً به هشیاری و زیرکی زیادی نیاز داشت و همیشه باید جوری حرف می‌زدی که بی‌درنگ امکان تغییر مسیر صحبت فراهم می‌آمد. رعایت همین یک اصل، مردم نیمه اول سده پنجم را چنان به ظرافت عادت داده بود که دل‌ها را که تکان می‌دادی انتقادی ناگفته نمی‌یافتی. هر نقدی هزار قالب ظریف داشت و با کمی دقت می‌توانستی حتی به همه عیب‌های فرمانروا اشاره کنی. البته اگر فرمانروایان را عیبی بودی. نقدها چنان پوششی فاخر و آکنده از عشقی بی‌پایان به او بر زبان رانده می‌شدند که ابلیس هم بودی نمی‌توانستی بر کسی که دلش را سبک می‌کرد ایرادی داشته باشی.

سهراب از رنجی که امیر به خاطر رعیت می‌برد گفت و خستگی وجود عزیزش و علاقه‌ای که او بر استوارسازی دین ایمان دارد. فرمانده غلامان، با تأیید نظر سهراب، افزود که اگر او نشاط را هم بر خود حرام می‌فرمود و گاهی به شراب متصل نمی‌شد، تحمل این همه کار طاقتش را می‌ربود و دیگر از دین هم خبری نمی‌بود. و با طنزی پنهان گفت، همین است که او در بیابان‌ها جان به بیابان می‌بازد و اهل و عیالش را فدا می‌کند. سهراب موقعیت را مناسب یافت و از تعداد فرزندان او پرسید.

- «چهار فرزند و یک دختر»!

سهراب پنج سکه نقره از جیب در آورد و گفت، دوست دارد که چهار فرزند و یک دختر او از عمو سهراب هدیه‌ای ناقابل داشته باشند. جای دوری نمی‌رود. او عاشق بچه‌هاست. البته دخترها را هم دوست دارد!

فرمانده غلامان از سهراب تشکر کرد و نالید که مخارج امیر زیاد است و بیچاره نمی‌تواند آن طور که دل رؤفش می‌خواهد به رعیت برسد. باید گفت که رحمت به شیر پاکش که اقلاً خودش را به زور نشاط برای جان و مال و ناموس و دین رعیت زنده و سرپا نگه می‌دارد.

یادم آمد که بیهقی درست در همین روزها نوشته بود: «و روز دوشنبه عید فطر بود. امیر پیش به یک هفته مثال داده بود ساختن تعبیه‌های این روز را. و تعبیه کرده بودند که اقرار دارند پیران کهن که به هیچ روزگار برین جمله یاد ندارند.

وسوار بسیار بود به دشت شابهار. و امیر به صفة بزرگ به سرای نو بنشست. بر تختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود. و غلامان سرایی، که عدد ایشان در این وقت چهار هزار و چیزی بود، آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند. پس امیر بار داد و روزه بگشادند. غلامان سرایی به میدان نو رفتن گرفتند. و می‌ایستادند که میدان و همه دشت شابهار لاله ستان شده بود. پس امیر بنشست و بر آن خضرا آمد. بر میدان و دشت شابهار. و نماز عید بکرده آمد. و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صفا است به خوان نشست. و فرزندان و وزیر و سپهسالار و امیران دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشانند و قوم دیگر را بر خوان‌های دیگر. و شاعران شعر خوانند و پس از آن مطربان آمدند. و پیاله روان شد. چنان که از خوان مستانه بازگشتند. و امیر برنشست و به خانه زرین آمد. بر بام که مجلس شراب آن جا راست کرده بودند. و به نشاط شراب خوردند...»

بیهقی که مردم روزگار سهراب را و تخت زرین را بارها به چشم خود از نزدیک دیده بود، می‌گوید: «و تخت زرین و بساط مجلسخانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند و بیش از این راست شد. و امیر را بگفتند. فرمود تا در صفة بزرگ سرای نو نهند. و بنهاند. و کوشک را بیاراستند. و هرکسی که آن روز آن زینت بدید، پس از آن هرچه بدید وی را به چشم هیچ نمود. از آن من باری چنین است. از آن دیگران ندانم. تخت همه از زر سرخ بود. و تمثال‌ها و صورت‌ها چون شاخ‌های نبات از آن برانگیخته. و بسیار جوهر درو نشانده. همه قیمتی. دارافزین‌ها برکشیده. همه مکمل به انواع گوهر. و شادروانکی دیبای رومی بر روی تخت پوشیده. چهار بالش از شوشه. دو برین دست و دو بر آن دست. و زنجیری زراندود از آسمان صفا آویخته. تا نزدیکی صفا تاج و تخت. و تاج را در او بسته. و چهار صورت روپین ساخته بر مثال مردم. و ایشان را بر عمودی‌های انگیخته از تخت استوار کرده. چنان که دست‌ها بیازیده و تاج را نگاه می‌داشتند. و این تاج بر سر رنجی نبود، که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار می‌داشت. و بر زبر کلاه پادشاه بود. و این صفا را به قالی‌ها و دیبای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته بودند. و سیصد و هشتاد پاره مجلسخانه زرینه نهاده. هر پاره یکی گز درازی و گزی خشک‌تر پهن. و بر آن شمامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر. و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رُمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه. و در آن بهاریخانه خوانی ساخته بودند و به میان خوان کوشکی از حلوا تا به آسمان خانه... امیر مسعود از باغ محمودی بدین کوشک نو بازآمد. و در این صفا بر تخت زرین بنشست... و تاج بر زبر کلاهش بود بداشته. و قبا پوشیده دیبای لعل به زر. و گرد بر گرد دارافزین‌ها غلامان خاصگی بودند. با جامه‌های سقلاطون. و بغدادی و سپاهانی و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای زر. و معالیق و عمودها از زر به دست. و درون صفا بر دست راست و چپ ده غلام بود. کلاه‌های چهاربر بر سر نهاده و کمرهای گران. همه مرصع به جواهر. و شمشیرها حمایل، مرصع. و در میان سرای دو رسته غلام بود. یک رسته نزدیک دیوار ایستاده. با کلاه‌های چهاربرو تیر به دست و شمشیر و شقا نیم لنگ. و یک رسته در میان سرای فرو داشته. با کلاه‌های دوشاخ و کمرهای گران به سیم. معالیق و عمودهای سیمین به دست. و این غلامان در دو رسته. همه با قبا‌های دیبای ششتری. و اسبان. ده به ساخت مرصع به جواهر و بیست به زر ساده. و پنجاه سیر زر دیلمان داشتند. آن ده مرصع به جواهر. مرتبه داران ایستاده. و بیرون سرای پرده بسیار درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح.»

سهراب باید پیش از رفتن به دربار امیر تا حدودی با این جزئیات آشنا می‌بود. گلبدن که جای خود دارد. بنا بود که گلبدن همه عمر خود را در این سراک‌ها بپیماید. سراک‌هایی به این بزرگی و شکوه حتما آیین و اخلاق خود را داشتند. سهراب با فرمانده غلامان گرم گرفته بود تا بیش از حد دستش خالی نباشد. او گاهی نیز از اطلاعاتی که به دست می‌آورد هرچه را که مصلحت می‌دانست به گلبدن می‌رساند. حالا رابطه گلبدن با جاریه به گونه‌ای بود که می‌شد از وجود او سود جست و با حضور او خبرهایی را به گلبدن رساند. فرمانده نیز با رابطه‌ای که با سهراب به هم زده بود و با موقعیتی که داشت چندان سختگیری نمی‌کرد.

ذهن سهراب با کاروانسالار نیز مشغول بود. سهراب جای خالی کاروانسالار را در تنهایی چشم انداز احساس می‌کرد. غم انگیز بود که در مقام شخصی فراری درباره او با فرمانده نیز نمی‌توانست حرف بزند. توصیه کاروانسالار این بود که گاه به گاه دشنامی هم نثارش شود. او در این میان با تجربه‌ای که داشت توانسته بود شبانه و به طور ناشناس خود را به شاهروید برساند و در خانه دوست قدیمی خود ستار، صاحب کاروانسرای شرقی پناه بگیرد. او نتوانسته با همه قدرت روحی بی‌کرانی که داشت خود را مهار کند و از شاهروید صرف نظر کند. در حقیقت برایش فرقی هم نمی‌کرد که ممکن است گرفتار ماموران شود. او در هر حال زندانی عواطف خود بود و در شکنجه‌ای بی‌پایان به سر می‌برد. او پذیرفته بود که چاره‌ای جز تن دادن به سرنوشت خود را ندارد و می‌کوشید تا از همه ظرفیت‌های قابل دسترس استفاده کند. شانس بزرگش دوستی با ستار و همسرش جمیله خاتون بود که اجازه تنگ‌تر شدن بیشتر عرصه را بر او نمی‌دادند و در شب‌های بلندی که داشتند خاطره‌های بیابان‌ها و چشم‌اندازها و باراندازها را مرور می‌کردند.

گیتی‌بانو با شکست برنامه‌اش و با بلایی که بر سر کاروانسالار آورده بود از ایجاد ارتباط با او پرهیز می‌کرد، اما هرازگاهی برای جلوگیری از به پایان رسیدن طاقت و بردباریش حلوای متنوعی می‌پخت و برای جمیله می‌فرستاد. یک بار نیز کتاب هزارافسان خود را برای او فرستاد. کاروانسالار شب‌ها تا پاسی از داستان‌های برگزیده هزارافسان به صدای بلند برای میزبانان خود می‌خواند گاهی نیز آستانه‌های چشمش را با دستمالی که یک بار گیتی‌بانو در آن برای جمیله تنقلات فرستاده بود خشک می‌کرد.

کاروانسالار استاد معطر کردن زندگی بود. می‌گفت، هزاران ساعت به معانقه کبوترها چشم دوخته است و هربار که در صحرا جفتی کبوتر چاهی یافته است بی‌قرار به آن‌ها سلام کرده است. می‌گفت، همیشه آرزو کرده است که کفتری چاهی می‌بود و اطمینان داشت که اگر قرار باشد که باری دیگر به دنیا بیاید، از خدا خواهد خواست که به حرمت همه کبوتران جهان او را کفتری چاهی بکند. می‌گفت، هرگز ندیده است که کبوترها جفت خود و زندگی را گم کنند. می‌گفت، کفترها برای این لانه‌های خود را در بدنه چاه‌ها می‌سازند که هم زمزمه آب روان را داشته باشند و هم دور از اغیار بتوانند به چشم‌های یکدیگر سیر نگاه کنند و گرمای تنشانشان را با هم عوض کنند. می‌گفت، اطمینان دارد که اگر



کفترهای چاهی به لانه‌های خود باز نگردند، زمزمه آب را همه پریان صحرایی خواهند شنید و پیرامون باردانه قنات‌ها آن قدر سوگواری خواهند کرد تا توفان برخیزد. او می‌گفت، عشق خیلی زیباتر از عاشق است.

## هزارافسان

طرف غروب کاروان به بیهق رسید و با جنجال درهم و برهم جرس‌هایش پس از عبور از چند کوچه از کنار جسد چهار قرمطی که در بالای دار در نوسان بودند گذشت و وارد کاروانسرای مرکزی شهر شد. شترها با دیدن فضای درون کاروانسرا فوری نشستند و پس از چند دقیقه ترتیب انتقال گلبند و جاریه به سرای حاکم داده شد. دو دختر خسته از راه و خیال را برای استراحت به حرم حاکم بیهق بردند.

ساعتی بعد باران تند و سیل آسایی باریدن گرفت که به صبح ادامه داشت. صدای یکنواخت باران این احساس را می‌انگیخت که شهر را به بیابان برده‌اند و بی‌کس رهایش کرده‌اند. سهراب و فرمانده هم در تیمچه‌ای که گرفته بودند جا به جا شدند. این دو خوشحال بودند که کاروان زودتر از باران رسیده است، وگرنه مانند چهار قرمطی بیش از نیاز شسته می‌شدند. بعد فرمانده برای سفارش‌های لازم به غلامان خود تیمچه را ترک کرد و پس از چند دقیقه باز گشت.

سهراب در کنار دیوار نشسته بود و تکیه بر دیوار داشت. او قبلا با ورود به کاروانسرا ترتیب کار همراهان خود را داده بود. از قراین پیدا بود که علیمرد در بیهق داستان گلبند را به کسی فاش نکرده است. اما بیگانه که باشی ترس بدون دلیل هم تولید می‌شود.

بعد یکی از غلامان فرمانده دو بادیه هریسه داغ و نان آورد و کوزه‌ای آب. پس از شام دو جوان شروع کردند به صحبت. فرمانده چند سالی بزرگ‌تر بود. او چهار بچه داشت و یک دختر. همان حرف اول، فرمانده سهراب را متوجه کرد که دیوار گوش دارد. اما خودش ملاحظه موش‌ها را نمی‌کرد. او تا خستگی از پایش بیاندازد بی‌امان حرف زد و دلش را تکاند. پیدا بود که کوه‌ها خیلی رویش اثر گذاشته‌اند. یکریز باری را از دل خودش به دل سهراب خالی می‌کرد. و سهراب فکر می‌کرد که چقدر جای کاروانسالار خالی است که تنها برای پروردن قدرت درون سهراب، خاطرهای سنجیده را تعریف می‌کرد.

حتی جای دست‌های کاروانسالار خالی بود. دست‌هایی که مستعد نوازش بودند و تفهیم صمیمیت و زندگی. خودش به وجد که می‌آمد برای دست از صفت باشکوه استفاده می‌کرد. می‌گفت، دست باشکوه می‌تواند با حرکتی ساده و لطیف، حتی مرگ را در کسی بکشد. می‌گفت، به خاطر همین است که گفته شده است، دست خدا بهترین و برترین دست‌هاست. می‌گفت، دست هم چشم دارد و هم گوش و هم زبان و می‌گفت، برای همین است که می‌گویند، اگر لازم باشد دست آدمی از گور بیرون می‌ماند تا به رسالت و انجام وظیفه خود ادامه دهد. می‌گفت، دست غصه هم می‌خورد. گاهی کلافه می‌شود و خودش را به این طرف و آن طرف می‌کوبد و متشنج می‌شود. دست دستگیری می‌کند و دستگیر می‌شود. حالا سهراب احساس می‌کرد که جای دست‌های کاروانسالار به شدت خالی است. و فکر کرد که اگر کاروانسالار حضور می‌داشت زیاد از خالی بودن دستش رنج نمی‌برد و می‌توانست دستی بر وجود هم مشکلاتش بکشد و اجازه ندهد واهمه‌ها هم وهم بیافرینند و او را بی‌اراده به لب پرتگاه ببرند.

کاروانسالار با ستار و جمیله نشسته بود و هزارافسان می‌خواند. می‌گفت، هزارافسان را کاروان‌ها قرن‌ها با خود به نیش کشیده‌اند و به این سوی و آن سوی برده‌اند و به میل خود چیزهایی را به آن‌ها افزوده‌اند. می‌گفت، قرن‌هاست که هر افسانه‌ای هزاران نفر را افسون کرده است و با خود به سفرهای دور و دراز برده است و همنشین عشاق جهان کرده است.

جمیله زن خوشبختی بود. خوب می‌دوخت. خوب می‌پخت. خوب گوش می‌کرد. خوب دوستی می‌کرد. ستار را راضی می‌کرد. جمیله زن خوشبختی بود! او می‌کوشید تا با خوشبختی و خوشحالی دیگران از کمبودهای خوشبختی و به عبارت دیگر کمبود بخت خود بکاهد. در یکی از شب‌هایی که پای داستان به سفری جانبخش و لبالب از شنیدایی به دیاری دور کشیده شد، جمیله نظر کاروانسالار را درباره سفری از این دست پرسید و گفت که چرا با کسی که می‌تواند مهرش را در اختیار او بگذارد و شنیدایی را به او بچشانند به سفر نمی‌رود؟ کاروانسالار پس از سکوتی که بیشتر سوار بر دست‌هایش کرده بود، گفت که زندگی هنوز با آسانی معقول و منطقی فاصله‌ای بسیار دارد. مگر هزارافسان پر از دیو و دد و هزاران سد بی‌امان نیست؟ گفت که این افسانه‌ها بیشتر می‌توانند کالایی برای بازار طاق‌فروشان باشند. و با هیجان گفت که از قراین و همین افسانه‌ها پیدا است که آدمیان در پی شیوه‌هایی هستند که زندگی را به انصاف نزدیک‌تر می‌کنند. حتما پانصد سال پیش زندگی بسیار دشوارتر بوده است. یا هزاران سال پیش. پیامبران حاصل همین آرزوهای بشری هستند. آخرین پیامبر آمد با نوید برابری و برادری. اما باید پذیرفت که هنوز صداقت و پاکی نمی‌تواند جای زمان را برای حل مشکلات بگیرد. هنوز بیشتر مردم شیفته شنیدن دروغ هستند و فقط با حاصل این شیفتگی است که به زندگی خود رونق می‌دهند. هنوز در راه سفر دو انسان پاک سدهای فراوانی قرار دارند که آن‌ها را با مخالفت و مبارزه نمی‌توان از سر راه برداشت و باید که منتظر نقش زمان نیرومند بود که سوءتفاهم‌های مغایر با طبیعت واقعی بشر را از میان بردارد و میان او و دروغ فاصله ادازد.

بعد کاروانسالار گلوی خود را تر کرد و در حالی که شوقی جادویی در چشم‌ها و دست‌هایش موج می‌زد گفت، اما او

باور دارد که هزار سال دیگر هیچ کدام از دشواری‌های موجود وجود خارجی نخواهند داشت و آدمی به آزادی مطلوب خود خواهد رسید و دیگر کسی از دایره انصاف گامی به بیرون نخواهد گذاشت. دیگر کسی آزادی کسی دیگر را محدود نخواهد کرد و انسان‌ها در نهایت آزادی خواهند زیست و این یکبار زندگی محدودی را که در اختیارشان گذاشته می‌شود برای مطامع هیچ کسی تلف نخواهند کرد و کرامت انسانی جایگزین همه سلیقه‌های آزمندان خواهد شد. و گفت که هنوز آن روز نیامده است و هنوز نمی‌توان هرروز مقداری از طاقتی را که داریم هزینه میل واهی دیگران نکنیم. و گفت، قصه دراز است. باید خفت و روز بعد با این فکر بیدار شد که باز هم طاقت‌ها به غارت دیگران خواهد رفت و باید که بردباری و شکیبایی را سپر تن و جان خود کنیم. غارتگران طاقت از یک قدمی ما صف کشیده‌اند تا به ظلماتی که اسکندر رفت. و شگفت این که ما در هر حال گنهکاریم و تحت تعقیب. سفر پیشکش...

جمیله آهی کشید و بقیه تنقلات را جمع کرد و کاروانسالار هزارافسان را بست. این گفت و گوها را جمیله برای گیتی بانو تعریف می‌کرد و او آرزو می‌کرد که یک بار هم که شده است میهمان شبانه ستار و جمیله باشد. اما عرف روزگار چنین حرکتی را شایسته دختری جوان نمی‌دانست. هنوز نیمه اول سده پنجم هجری بود. اما چنین نبود که گیتی بانو دست روی دست بگذارد. او هم برای افراد خانواده شاهنامه می‌خواند و پای آن‌ها را کم و بیش به هفت خان رستم و به میان دیوان مازندران می‌کشاند. شاهنامه را تازه کاروانسالار از بازار وراقان نیشابور خریده بود و جمیله آن را به گیتی بانو هدیه کرده بود و آغاز یک آشنایی غایبانه را رقم زده بود. گیتی بانو از آغاز این آشنایی هرگز، حتی یک لحظه فکر نکرده بود که کاروانسالار جوانی برنا نیست و نمی‌تواند کوه‌ها و صخره‌ها را جز از دور ببیند. گیتی بانو نمی‌دانست که کاروانسالار بارها نیلیک‌ها را دفن کرده است و فقط بسنده کرده است به صدای دفی که از درون خود می‌شنود.

بختیار خان هم پدر خوبی بود. هرچه گیتی بانو می‌گفت می‌پذیرفت. گیتی بانو از او خواست تا با سواری سریع برای سهراب پول بفرستد و بختیار خان هم به خواهش او پاسخ مثبت داد. روز اول اقامت در بیهق بود که فرستاده بختیار خان به سهراب پیوست. باران راه نیشابور را جا به جا تبدیل به باتلاق کرده بود و باید که کاروانی از راه برسد و درباره وضعیت راه گزارش دهد. سهراب و اهالی کاروان در کاروانسرا محبوس بودند. بیهق که تازه با افتادن سرما از وبا نجات یافته بود جذابیت چندانی نداشت. جز جسد قرمطی‌هایی که از دار مجازات آویخته بودند و باران طراوت را اندکی به آن‌ها بازگردانده بود.

گلبدن و جاریه از موقعیت خود کمتر در گله بودند. اهالی حرم از همه امکانات موجود برای زدودن غبار سفر از آن‌ها استفاده می‌کردند. گلبدن از حمام که بیرون آمده بود و خودش را دوباره در رخت تمیز و نرم یافته بود نگاهش را بیشتر از پیش به پیرامون سهراب فرستاده بود و خود را بی‌پروا به آغوش گرم اوهام انداخته بود. جاریه به گونه‌ای ترحمانگیر خودش را قانع می‌کرد که از انبساط خاطری که به گلبدن دست داده است لذت ببرد. جاریه بر خلاف دیگران کمتر به گذشته و آینده پيله می‌کرد. زندگی برای او یک روز و یک شب داشت که هرروز از نو تکرار می‌شد. هر روز بدون ارتباط با روزهای دیگر روز خالصی بود با کیفیتی مجزا. تنها فکر خیلی شاعرانه‌اش داشتن یک الاغ بود که بتواند دوستی پایداری را با او شروع بکند و در کنج اتاقش از او پرستاری کند و مهرش را به او بچشاند و برایش زمزمه کند و قصه بگوید. اولین الاغی که جاریه دیده بود توانسته بود احساس خوبی را در او به وجود بیاورد.

## قرمطی‌ها

سرانجام کاروان گلبدن پس از سه روز اقامت خسته‌کننده در بیهق خیر شد که راه نسبتاً قابل عبور است. در این سه روز سهراب موقعیت خودش را در کاروان و نزد فرمانده کاملاً تثبیت کرده بود. او به همراه فرمانده به دیدن حاکم بیهق رفته بود و او نیز از پسر بختیار خان پذیرایی گرمی به عمل آورده بود. روی هم رفته در این ملاقات خبرهای خوشحال کننده‌ای مطرح نشدند و از مجموع صحبت‌های پراکنده چنین پیدا بود که شورشیان خدانشناس در هر گوشه‌ای برای امیر دردسرهایی فراهم آورده‌اند که البته امیر با هشیاری خاصی همه صداها را خفه کرده است.

و با هم چنان آسیبی به منطقه زده بود که کافی بود سپاهی خودی و غیر خودی از بیهق عبور کند تا دیگر رمقی برای شهر نماند. حضور هر سپاهی در شهر برابر بود با یک خشکسالی و فحطی تمام عیار. چون سپاه نمی‌توانست در این راه‌های دور و دراز آذوقه چندانی به همراه داشته باشد و ناگزیر چاره‌ای نداشت جز توصل به آذوقه مردم. قرمطی‌های بی دین هم کاری نداشتند جز دامن زدن به نارضایی‌های مردم. حاکم بیهق می‌گفت، امیر هر روز دستور هشیاری کارگزاران را می‌دهد که میادای قرمطی‌ها در درون مردم رخنه کنند و سبب دسته‌بندی بی‌مورد و زیان‌بخش شوند. حاکم بیهق هنوز نمی‌دانست که ده سال نخواهد گذشت که بینالتگین غزنوی شهر را به کلی ویران خواهد کرد. مانند شهری از کشوری دشمن.

آن روز سهراب کمی خواب‌آلود و کسل به نظر می‌رسید. چند روز اقامت بی‌هوده در بیهق او را از عادت سحرخیزی و تحرک انداخته بود. همین‌طور که می‌راند با خود فکر می‌کرد که لابد تنبلی رعیت عامی ناشی از دم فروبستن‌ها و حرکت نکردن‌های اجباری و فرورفتن در بهت دائم است. او در ذهن جوان خود در پی رفتار و قاعده‌ای بود که آدمی بتواند به کمک آن به زندگی طبیعی خود بپردازد. او هرچه در ذهن خود بیشتر می‌گشت موفق به یافتن راه حلی

پاسخگو نمی‌شد و در نمی‌یافت که مردم باید چه رفتاری داشته باشند که اسباب رنجش امیر و کارگزارانش را فراهم نیاورند. هیچ حرکتی عاری از ایراد نبود. تنظیم رفتارهای شخصی به دلخواه امیر کار بسیار دشواری بود. چون دلخواه‌های امیر و در نتیجه کارگزاران او قاعده و قانونی ثابت نداشتند. شخص نادانی می‌توانست در میانهٔ نشاط امیر حالتی را فراهم بیاورد که روح حساس امیر را بیازارد و او را به رفتاری متفاوت از رفتار پیشین خود بیانگیزاند. امیر کار را آسان کرده بود. هرکسی را که نمی‌پسندید قرمطی می‌خواند و مردم باید متوجه رفتار خود می‌بودند تا قرمطی نباشند و قرمطی خوانده نشوند و در نتیجه بالای دار نروند. این روحیهٔ امیر سبب خمودگی بیش از حد شهرها شده بود و به ندرت می‌توانستی کسی را بیای که به قاعده‌ای مطلوب دست یافته باشد و یا عادت کند که جور دیگری نیاندیشد.

حالا سهراب داشت به پایگاه امیر در نیشابور امیر نزدیک می‌شد و با این که قرمطی‌های هزارفرقه را نمی‌شناخت از آن بیم داشت که خود قرمطی از آب در آید. قرمطی یعنی کسی که دگراندیش بود و امیر او را نمی‌توانست تحمل کند. معمولاً در هر شهری چند قرمطی آویخته به دار حضور داشت تا رعیت رهگذر دچار فراموشی نشود و احیاناً دست به رفتاری قرمطیانه بزند. سهراب کاملاً تماشای چشم‌انداز را فراموش کرده بود. او در درون و ذهن خود می‌کاوید تا ببیند که قرمطی هست یا نه؟ با خود فکر می‌کرد، لابد گیتی‌بانو و کاروانسالار قرمطی هستند و ناگهان خودش را باخت. کاروانسالار آویخته از چوبهٔ دار منطری غریب داشت. نسیم و باد همان نسیم و باد همیشگی بودند، اما پس از عبور از آویخته و کشیدهٔ کاروانسالار کیفیت و ماهیت دیگری می‌یافتند. با بوی بد تن کسی می‌آمیختند که از هر بویی که دل انگیز نبود رویگردان بود و حتی از عطر نامرغوب پرهیز می‌کرد. و آن چشم‌هایی که چشم‌اندازهای همیشه عروس را در خود جای داده بودند، حالا به زحمت می‌توانستند مگسی را که بر رویشان نشسته بود بپذیرند.

بعد سهراب فکر کرد که لابد هرکسی کم و بیش کاروانسالار چند نفر و دست کم کاروانسالار پدر و مادر و همسر و فرزندان خود است. خود او هم لابد کاروانسالار است. اما با این فکر از کاروانسالار شرم‌منده شد. حالت غریبی بود. سهراب می‌خواست از یک یک کسانی که در قافله بودند بپرسد که آیا او قرمطی است یا نه. او پنج سکه به چهار فرزند و یک دختر فرمانده داده بود تا اندکی از مهر او را به اجارهٔ خود درآورد. حتی این فکر که او در درونش نتوانسته بود دختر فرمانده را فرزند او نخواند می‌توانست او را قرمطی بشناساند. او باید در گذشته مراقب بود که امیر چه نگاهی به مقوله‌های گوناگون دارد. فکر می‌کرد، درست است که انسان برهنه به دنیا می‌آید، برهنه زندگی نمی‌کند. اما خودش خیاط خودش نمی‌شود!

سهراب کم کم داشت عادت می‌کرد که قرمطی است. چون می‌خواست است با نجات دختری امیر را از نشاط بیاندازد. اصلاً نشاط امیر چه ربطی به او داشته است؟ نقشهٔ کار را گیتی‌بانو کشیده بود. پس گیتی‌بانو هم عملاً قرمطی بود. جمیله هم قرمطی بود و کاروانسالار هم. خود گلبدن هم. آفریدن نشاط برای امیر برائت از قرمطیان بود. پدرش بختیار خان هم که در بیهق به او پول رسانده بود. بعد فکر کرد که چه خوب شد که دایه مرد و بالای دار نرفت. بعد فکر کرد که لابد اعدام زن‌های قرمطی به شکل دیگری است. او هنوز زنی آویخته از چوبهٔ دار را ندیده بود. بعد خیلی با احتیاط فکر کرد، نکند خود امیر هم قرمطی است و برای همین چشم دیدن قرمطی‌ها را ندارد. امیران چشم دیدن رقیبان را ندارند!

فرمانده به سهراب نزدیک شد. همین که اسب‌ها شانه به شانه شدند، ناگهان سهراب از او پرسید که قرمطی یعنی چه؟

- «یعنی کسی که به خود اجازه می‌دهد که فکرهای نامرغوب بکند».
- «فکر نامرغوب چه شکلی است؟»
- «شکلش را نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که قرمطی‌ها فکرهای بد می‌کنند».
- «پس وقتی که من فکر می‌کنم که ابلیس موجود بدی است، قرمطی هستم؟»
- «سعی کن مثلی آسان تر بزنی!»
- «تو خودت یک مثل بز!»
- «ببین داری به قرمطی‌ها نزدیک می‌شوی!»

بعد فرمانده خندید و خواست که سهراب به جای حرف‌هایی که بوی قرمطی‌ها را می‌دهد به آب و هوا فکر کند که نسبتاً بی‌خطر است!.. مهم‌ترین مشغولیت ذهنی آدمی در بیابان فقط می‌تواند آب و هوا باشد. توفان هم در مقایسه، خطری بزرگ نیست.

تا نیشابور پنج منزل راه بود. یعنی پنج روز دیگر. اگر باران نیاید. اگر سپاهی به ناگهان به سوی شرق و یا به سوی غرب تازد. امیر در نیشابور بود. نیشابور آخر خط بود.

تو خودت را با استقبال از هزار خطر از چیرفت به این جا، به آخر خط رسانده ای تا به آسایشی قابل تحمل برسی. سه سال و نیم طول کشید، تا تو راهی را که عملاً بی پایان به نظر می رسید به پایان برسانی و برسی به آخر خط. جایی که فکر می کردی و می کنی که سرای آسایش است. به این هم فکر کن که گلیدن و سهراب وحشت دارند از این که پنج روز دیگر به آخر خط خواهند رسید. جایی که باید در مراسم تشییع آرامش خود شرکت کنند. تعریف کردی و شنیدم که راه سختی را پشت سر گذاشته ای. شنیدم و اشک هم ریختم. ولی الان یک مقایسه ساده کمی تسکینت خواهد داد. من می دانم که گاهی دلتنگی برای یک دیوار کاهگلی طاقت آدمی را به پایان خود نزدیک می کند. یا یک درخت زردالو که همه زردالوهایش کرمو بوده اند و هسته شان هم تلخ بود. من گاهی از دلتنگی برای پایه چرخ خیاطی مادرم کلافه می شوم. من به این پایه گمشده نیازی ندارم. حضور غایب خاطره های جمع شده در پیرامون آن است که بی پایه ام می کند و از پایم می اندازند...

تازه هراس تو از بیگانگان بود نه از کسانی که به مادرت زبان آموخته اند و با پدر بزرگت در زیر یک سقف و بر گرد یک کرسی و گرمای یک منقل داستان خان رستم رستم را خوانده اند و ویا گرفته اند و در کوچه ای آشنا از روی یک آتش پریده اند. سرگذشت تو سرگذشت تازه ای نیست که بیست سال از آغاز آن گذشته باشد. سرگذشت گلیدن هم. سرگذشت تهمینه هم، با شبی که از رستم بارگرفت، آغازی در اعماق قرن ها دارد. پس گریه نکن دیگر. به دردهای کهنه فقط می توان فکر کرد! همین و بس! گیتی بانو افسرده بود که حتما خطایی از او سرزده است که دچار مشکل شده است. کاروانسالار برای تسکین او پیغام داده بود که گرفتاری های انسان الزاما ناشی از خطا نیست و هر خطایی هم گناه نیست. شتر می تواند به ناگهان درهم شکند و سوار خود را بر زمین کوبد. کاروانسالار درباره خودش گفته بود که هیچ کس، جز طبع خود او فرمان فرار او را صادر نکرده بوده است... تو حق داری که دلت برای کوچه های چیرفت تنگ شود. کوچه های چیرفت هم جای خالی افسرده ترا دارند. تو با این که به خوبی این را می دانی، به خودت اجازه افسردگی می دهی. فکر نمی کنی که کم کم ما باید خودمان را به دیدن هردو سوی سکه عادت بدهیم؟ شاید چیرفتی ها هم حرف هایی برای گفتن دارند.

### آخر خط

امروز می خواهم داستانی را که آن روز برایت شروع کردم به آخر ببرم. در حقیقت داستان هنوز باقی است. اما توان من به پایان خود نزدیک شده است. من که شهرزاد نیستم. می بینم تو هم حوصله ات دارد سر می رود. تو از همان اول هم در پایان ظرفیت حوصله ات بودی. حتی یک بار هم از حال من نپرسیدی. و فکر کردی که یک لیوان شیرکاکائوی داغ و سیگار کفایت می کند.

گله ای ندارم. هنگامی که الفبا را شناختم و توانستم شخصا واژه دندان را بخوانم، به این یقین رسیدم که دیگر هیچ مشکلی در دنیا ندارم. اما هنوز یکی دو سال نگذشته بود که شنیدم: «دندانی را که درد میکند باید کشید». و این را هم شاهد بودم که مادر بزرگم که خودش را قطب هردو عالم می دانست، شب تا صبح از دندان درد به خود می پیچید و به هیچ قیمتی حاضر نمی شد که دندانش را بکشد و به راحتی اسباب شکست یکی از نخستین آموخته هایم را فراهم می آورد...

بعد راه دبیرستان سر از آستین درآورد. حالا راه مدرسه هرروز لونی دیگر به خود می گرفت و در این راه، یک دم از یاد نمی بردم که دلم را به همراه دارم. دل کم تجربه ام می کوشید تا نقش گوشه چادر مادرم را به عهده بگیرد که در کودکی مشتم را انباشته از گرمای دلنشین امنیت می کرد.

حالا در هرکجایی که آینه ای را می یافتم، فکر می کردم که خودم را یافته ام. حالا آینه ها مرزها را می شکستند. پشت لیم سردار فاتح لشکرانگیزی هایم بود، در خط مقدم جبهه ها. اما هنوز در آغاز راه جوانی احساس می کردم که خستگی مرموز و غریبی آهنگ بازداشتنم در رسیدن مرزهای تازه را دارد و احساس می کردم که باید به همراه سرداری خسته، گام بر برهوتی بگذارم که در هر کجایش سواد مرزی ستبر و استوار و ستیزه جو خود را بر نگاه خسته ام تحمیل می کند.

امروز علنا می بینم که رد پاهایم در کوچه های مدرسه رفته شده اند. گوشه چادر مادرم و بوی بال کفترهای چاهی در لباس محبوبم حتی به اندازه افسانه های اسطوره ها دوام نیاورده اند. حتی حوصله ندارم بیاندیشم که هزاران سال اسطوره ها را هزاران دل بر دوش خود کشیده اند و نه یکی.

من اسطوره نیستم. اما اسطوره پرور چرا. به اسطوره نیاز دارم و آنها را به نیش می کشم. چون دوام اسطوره ها دلداری می دهند. در میانسالی با سرگذشت غریبی زیستم. هرروز تولد ده ها دروغ را برایم جشن گرفتند و انتظار داشتند که من در همه این جشن ها شرکت کنم! می خواهم برگردم و سربکشم به کوچه های راه مدرسه و کوچه های نوجوانی و تدبیری بیاندیشم برای جشن های نگرفته. اما کو مجال؟ حوصله کو؟

امان! حتی حوصله ندارم که بیابم اسماعیل و اکبر و منصور و شاهرخ را که مانند دندان های شیریم یک به یک گم کرده ام. منوچهر آخرین دندان شیریم بود که افتاد... اسماعیل مرد و برایم زنده اکبر و منصور با مرده شان فرقی نمی کند.

دیری نباید که دیدم مردی میانسال هستم با کوله‌باری از آیین‌های شکسته و دشنام و دفته‌های پریشان خاطره‌ها و مرزهای یافته و باخته. در حصار کثیرالاضلاعی هزاربر و یا هزارمرز و هزارسو. مرزهایی با قانونمندی‌هایی غیرمتعارف و غیر استاندارد.

جاده‌ها گم شدند. بوی گلابی و دوات مدرسه با آن همه حضور گم شدند. چادر مادرم گم شد. داستان خروس و روپاه گم شد. زنگ مدرسه زنگ زد. چاوشان گم شده اند. خودم نیز گم شده‌ام. مثل پالتوی سرخ محبوب نوجوانیم. یا آن یکی پالتوی سبز. هیچ کدام از کسانی که در پیرامونم دارم پدرم را ندیده‌اند و حتی می‌توانند به راحتی انکار کنند که اصلاً پدری داشته‌ام. فقط حضور تجربه است که کسی پدرم را انکار نمی‌کند! پدرم تجربه است. زادگاهم تجربه است. آن‌ها در مرزهای تجربه گم شده‌اند. آن‌ها در تجربه‌های مفقودالآثر شده‌اند. مانند دندان‌های شیریم... حتی فراموش کرده‌ام که پایم خورد به دوات و جوهرش را پاشید به روی قالی و مجمع الجزایری گمنام را به وجود آورد. مادرم افسوس خورد. بوی جوهر را که این قدر دوست داشتم فراموش کرده‌ام. فراموش کرده‌ام که اسم جزیره بزرگ تر را گذاشته بودم استرالیا و آن یکی کوچک‌تر را زلاند نو. آن یکی مدارنگی دوسرم کو؟ در طول شصت سال چند بار به یادش افتاده‌ام؟

می‌دانی چرا از این که گذشته را از دست داده‌ای افسرده می‌شوی؟ جوابش خیلی آسان است! از هر چیزی که گم کرده‌ای، تازه به تازه و به طور غریزی، المثنایی را به حافظه‌ات سپرده‌ای تا با مجموع نسخه‌های بدل گذشته‌ات را از ریخت و شمایل نیاندازی و نگذاری تا این مجموعه تبدیل به سکه‌ای یک پولی شود! مثل آلبوم عکس که انباشته از بدل‌های زندگی است. مثل حیاط خلوت که اگر نباشد نیمه عقبی خانه‌ات تاریک می‌ماند. گذشته هرکسی به نوعی حیاط خلوت و به تعبیری دیگر پستوی زندگی اوست.

نقش «مرز» در حیاط خلوت‌ها و پستوها هم خیلی بارز است. می‌بینی؟ این اصطلاح «مرز» چه اصطلاح غریبی است.

من از مرز میانسالی گذشته‌ام! اما از میانسالی، با اینکه با پرونده‌ای ناتمام بسته شده است، آستینی پر دارم.

آستین پر هم مانند «مرز» چیزی غریب است. پیرامونیان بی‌هوده می‌اندیشند که می‌توانند مشتت را بازکنند! غافل از این که هر مشتتی را بیش از هزار شیار است و هر شیار را دره‌ای است سهمگین. با صدها خندق و دریند. من خودم بارها در این دره‌ها گم شده‌ام و در برخی ناگزیر از برجای گذاشتن بخشی از وجودم شده‌ام. حتی گاهی صدای زوزه گریه به گوشم خورده است و بارها از خودم و درباره خودم دروغ شنیده‌ام. گاهی از ترس راست گفتن و زمانی به خاطر در دسترس نبودن حقیقت.

از همین است که می‌گویم دستی پر در آستین دارم. پر از کوچه و خیابان. پر از درخت و بیابان. پر از جویبار و نسیم و خط الراس کوهساران. آکنده از نعره آدمیان و فریاد جرس. دست من در مرز هزاران نیستی قرار دارد. درست در آن جایی که با هستی‌ها تماس می‌یابد. احساس می‌کنم که دستم آغوش تولد مرگ است و زندگی.

با این همه، اینک که از مرز میانسالی گذشته‌ام، احساس می‌کنم که خاطرهای بلا تکلیف زیادی روی دستم مانده‌اند. این خاطرها در میدانی به طول شصت سال مانند آوار فرسوده کوهساران در میان دره‌های بی‌عبور پراکنده‌اند و اغلب به درد کسی هم نمی‌خورند. مگر گاهی. به صورت مصالح ساختمانی در معماری اندیشه‌های راهنما!

یکی از این خاطرهای بلا تکلیف همین سرگذشت گلبدن بود که سال‌ها روی دستم مانده بود. چیزی نمانده است که تمام شود. یعنی تمامش کنم. هرچه تا این جا گفتم همه آن چیزی بود که یادم مانده بود. این هم بقیه داستان. اول از زبان بیهقی که شاهد حاضر بود و بعد من که پستوی خاطره‌هایم را به روز می‌کنم:

سرانجام کاروان گلبدن و همراهان گرگانی وارد نیشابور شد. علیمراد را در رسیدن کاروان زندانی کرده بودند تا مبادا برای گرفتن صله دروغ گفته باشد. همه جا حکایت‌ها از حضور امیر داشت. به فرماندهی هم که گلبدن را بازگردانده بود در قیل و مقال ناشی از حضور امیر صله‌ای تعلق گرفته بود و کسی را مجال کاویدن چند و چون داستان دست نداده بود.

ابوالفضل بیهقی گزارش می‌کند که: عبدالجبار پسر خواجه بزرگ در رسید. با ودیعت و مال ضمان. و همه مرادها حاصل کرده و مواضعی درست با باکاليجار بنهاده. و نزدیک امیر به موقعی سخت تمام افتاد. و فرمود تا رسولان گرگان را به روز درآوردند. به خوبی و پس مهدها که راست کرده بودند. با زنان محتشمان نیشابور از آن رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمال به شب پیش مهد دختر باکاليجار بردند. و بر نیم فرسنگ از شهر بود. و خدم و قوم گرگان را به عزیزی‌ها به شهر درآوردند. و سرای و کوشک‌های حسنی، چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند. به فرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند. با بسیار زنان. چون دایگان و دادگان و خدمتکاران و زنان خادمان و کنیزکان. و زنان محتشمان بازگشتند. و آن شب نیشابور چون روز شده بود از شمع‌ها و مشعل‌ها. و خادمان حرم سلطانی به در بنشستند. و نوبتی بسیار از پیادگان به درگاه سرای نامزد شدند. و حاجبی با بسیار مردم. و چندان چیز ساخته بودند به فرمان عالی که اندازه نبود. و فرود فرستادند.

و دیگر روز امیر بفرمود تا بسیار زر و جواهر و ظرایف آن جا بردند. و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانی‌ها. و زنان محتشمان نیشابور را به جمله آن جا بردند. و نثارها بکردند. و نان بخوردند و بازگشتند. و ودیعت (گلبدن) را که ساکن

مهد بود کس ندید. و نماز خفتن، امیر از شادباخ برنشست با بسیار مردم از حاشیت و غلامی سیصد خاصه. همه سوار. و غلامی سیصد پیاده در پیش. و پنج حاجب سرایی. و بدین کوشک حسنیکی آمد و فرود سرای حرم رفت. با خادمی ده از خواص که روا بودی حرم را دیدندی. و این خدم و غلامان به وثاق‌ها که گرد بر گرد درگاه بود فرود آمدند که وزیر حسنی آن همه بساخته بود. از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را. و آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد. و گرگانیان را از روشنایی آن آفتاب فخر و شرف افزود. و آن کار پیش رفت به خوبی. چنان که ایزد عَزَّ ذَکَرَهُ تقدیر کرده بود. و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد. نه در آن روزگار و نه امروز. و مرا هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من.

و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نشاط بود. و روز سوم وقت شبگیر به شادباخ رفت. و چون روش شد و بار داد اولیاء چشم به خدمت آمدند...

و روز دوم رسولان و خدم باکالیچار را که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند. و خلعتی سخت فاخر. چنان که ولات را دهند به نام باکالیچار به ایشان سپردند. و دیگر روز به گرگان رفتند. و با دختر باکالیچار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد. و من که ابوالفضلم از ستی زرین مطربه شنیدم. و این زن سخت نزدیک بود به سلطان مسعود. چون حاجیه شد فرود سرای و پیغام‌ها دادی سلطان او را به سرایبان در هر بابی. و می گفت که دختر تختی داشت، گفتی بوستانی بود. در جملهٔ جهیز این دختر آورده بودند. زمین آن تخت‌های سیمین درهم بافته و ساخته. و بر آن سی درخت زرین مرتب. چنان که امیر اندر آن بدید و آن را سخت بیسندید... گرد بر گرد آن درختان بیست نرگسدان نهاده. و همه سپرغم‌های آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر. و گرد بر گرد این نرگسدان‌های سیم طبق زرین نهاده. همه پر. عنبر و شمامه‌های کافور. این یک صفت جهیز بود و دیگر چیزها بر این قیاس می‌باید کرد.

### چون صد هزار نگار

طاقت گلبدن را هیبت هیولای امیر دو شب و روز بیشتر قد نداد. در تب شدید رفت. امیر چشم‌سیر را همان دو شب و روز هم تنوعی بود در سفر.

در فراغتی از امیر، سهراب بی‌خبر از سفر دوبارهٔ گلبدن بار یافت برای پیام بختیارخان. امیر تا جمال بی‌نظیر او را دید تکدر از رخسار ملوکانه‌اش رخت بریست با هوای شاهدهی نو. چون صد هزار نگار. دست نوازش پیش برد. سهراب را خشم در خود پیچید. گامی پس نهاد. امیر تصور کرشمه کرد و گام پس‌رفته را جبران کرد. ناگهان دست سهراب خیزی برداشت و سیلی خوش‌آهنگی بر چهرهٔ گلگون از هوس امیر نواخت...

ساعتی بعد نیشابوریان شاهد بر دار شدن یک قرمطی دیگر شدند.

این بار شترهای کاروانسالار را هم حجت تمام بود که صاحبی ندارند.

گور کاروانسالار درست در پای کوه دروازهٔ شرقی شاهرود است. شاید اگر کسی حوصله کند آن را بیابد. گفته‌اند سی سال تمام زنی سیاهپوش هفته‌ای یک بار شاخهٔ شکستهٔ بیدمشکی مجنون را بر روی آن می‌گذاشت و بعد می‌نشست به تماشای مارمولک‌ها که گاه می‌دویدند و گاهی می‌ایستادند. اما همیشه غصه می‌خوردند.

روی سنگ گور تنها نام کاروانسالار آمده بود: جلیل.

پایان

روز بارانی بیست و دوم آذر 85

